

الزایمر



مجتبی کاوه



این کتاب با حمایت مادی و معنوی
گروه رسانه‌ای کاما منتشر شده است.



نام کتاب: آلزایمر

نویسنده: مجتبی کاوه

ویراستار: وحیده تقی زاده

مدیر هنری: پوریا امیرزاده

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۴۰۲

چاپ و لیتوگرافی: تندیس نقره‌ای

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ صفحه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۵۷۵-۶-۲

دفتر مرکزی: تهران، میدان فاطمی، ابتدای جویبار، میرهادی شرقی، پلاک ۱۶، واحد ۱۰

☎ ۰۲۱ - ۴۳۰۰۰۴۹۸

🌐 tacharabook.ir

✉ tacharabook

📷 tacharabook

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه کتبی ناشر است.

فهرست

۵	فصل اول: پلاک‌های سفیدرهایی بخش
۲۱	فصل دوم: تریاک‌های هویدا
۴۱	فصل سوم: بی‌وزن پشت فرمان، آویزان از هیچ
۵۱	فصل چهارم: گره‌زدن بند کفش به شیلنگ آب‌گرم‌کن
۵۹	فصل پنجم: یک کتک برای تمام فصول
۶۹	فصل ششم: کشف جاساز
۸۳	فصل هفتم: شمردن دودها
۹۱	فصل هشتم: رقیب عشقی
۱۰۷	فصل نهم: فرار به سوی داروخانه
۱۲۵	فصل دهم: ببر و اژدها
۱۳۹	فصل یازدهم: عروس شهرستانی ابراهیم
۱۵۱	فصل دوازدهم: آیین برهنگی
۱۵۹	فصل سیزدهم: جنگ کله‌جوش و جینسینگ
۱۷۳	فصل چهاردهم: در آغوش شیری
۱۸۱	فصل پانزدهم: گُنگ رباط
۱۸۷	فصل شانزدهم: ایمیل به مادام توسو
۲۰۳	فصل هفدهم: بی‌خاطره
۲۱۱	فصل هجدهم: آخرین وسوسه ابراهیم
۲۱۵	فصل نوزدهم؛ بی‌سفر و بی‌راز

فصل اول

پلاک‌های سفید رهایی‌بخش

همان اول که از خانه بیرون زدیم معلوم بود این رفتن با رفتن‌های دیگر فرق دارد. جلوی در آپارتمان، امان ندادم بغض مادرم به گریه تبدیل شود و خیلی سریع ابراهیم را به طرف آسانسور هل دادم. هنوز از محله مان خارج نشده بودیم که خواست جلوی سوپرمارکت نگه دارم سیگار بخرد. پیاده شد و به مغازه رفت. چند لحظه بعد برگشت و گفت: «کارت عابر بانکم پیدا نمی‌کنم.»

کارت خودم را به او دادم رمزش را هم گفتم. درحالی که اعداد را تکرار می‌کرد از ماشین دور شد ولی دقایقی بعد برگشت.

- رمز کارتت چی بود؟

رمز کارت را گفتم و رفت اما چند دقیقه بعد دوباره برگشت.

- گفتم بیست و یک پنجاه و چند؟

درستش را به او گفتم. این بار رفت و با سه بسته وینستون قرمز برگشت. خواست یکی از سیگارها را بگیراند ولی هرچه جیب‌های کاپشنش را گشت فندکش را پیدا نکرد. درحالی که با کلافگی جیب‌های کاپشنش را می‌گشت، گفت: «فکر کنم آستر جیب این کاپشن سوراخ باشه!»

- جیب‌های کاپشنتو نگرد من دیدم فندکو گذاشتی تو جیب شلوارت.
 یک قرن طولش داد تا فندک را از جیب شلوار بیرون بیاورد و سوار ماشین شود.
 سیگارش را که گیراند به ماشین دنده دادم و راه افتادیم. خیابان تازه داشت زیر آفتاب
 کم رمق صبح زمستان جان می‌گرفت؛ ماشین‌هایی با راننده‌های عصبی و عجول،
 تک‌وتوک مردان پیاده، ماسک به صورت زده، هراسان از همه‌گیری کرونا، سر فروبرده
 درون کاپشن‌ها و پالتوها، شتابان به سوی مقاصد نامعلوم، ردیف درختان کاج دوده
 گرفته کنار خیابان. مه کم‌رنگی از گرد و غبار در هوا ول بود. پسر بچه‌ای نان سنگک به
 دست روی جدول کنار خیابان راه می‌رفت. مثل بندبازها با تکان‌های ریز بدن تعادلش
 را نگه می‌داشت و حواسش جمع بود که از روی جدول پایین نیفتد. شیطان رفت
 توی جلدم که یک بوق ممتد زیر گوشش بزنم و از جدول پایینش بیندازم. به فکرم
 رسید خودم هم الان شبیه او هستم. البته وضع او از من خیلی بهتر است. او فقط
 یک بچه است که بازی می‌کند و کسی از او توقعی ندارد. بازی‌اش هم آسان است؛
 می‌خواهد تعادلش را روی جدولی که زیر پایش آن را حس می‌کند و با چشم‌هایش
 امتداد آن را می‌بیند حفظ کند. اگر از روی جدول پایین بیفتد باز هم چیزی از دست
 نمی‌دهد؛ می‌تواند دوباره روی جدول برود و بازی‌اش را از سر بگیرد. من اما بازی
 سختی را شروع کرده‌ام. الان هم جوری دو دستی فرمان را چسبیده‌ام و مثل نابیناها
 با چشم باز به جلوزل زده‌ام که انگار این خیابان جدولی نامریی است که اگر از روی
 آن پایین بیفتم، برای همیشه نیست و نابود می‌شوم. داشتم با این فکرها کلنجار
 می‌رفتم که حس کردم در حال سبک شدن هستم و ثانیه‌ای بعد «بی‌وزنی» از راه
 رسید. همیشه وقتی بی‌وزنی سراغم می‌آید که در ماشین تنها باشم اما این بار تنها
 نیستم. این بار ابراهیم کنارم نشسته است. احساس سبک شدن با سرعت در تمام
 بدنم پخش می‌شود. دست‌هایم بی‌اختیار از فرمان جدا می‌شوند و بالا می‌آیند. حس
 می‌کنم ابراهیم مرا نگاه می‌کند. همین حس که یک نفر به من خیره شده کافی‌ست
 تا حس بی‌وزنی ناپدید شود. دست‌هایم در یک چشم به هم زدن سنگین می‌شوند و
 روی فرمان می‌افتند. می‌دانم ابراهیم هنوز دارد مرا نگاه می‌کند اما سرم را به طرفش

برنمی گردانم. وانمود می‌کنم اتفاق خاصی نیفتاده است.

- چرا فرمونوول کرده بودی؟

نگاهش نمی‌کنم. نمی‌دانم باید در جوابش چه بگویم.

- میگم واسه چی فرمونوول کرده بودی؟

- حس کردم یه کم فرمون می‌کشه به راست ولی چیزی نبود.

ابراهیم را زیر چشمی نگاه می‌کنم. معلوم است قانع نشده اما پی سوالش را

نمی‌گیرد. به جای آن می‌گوید: «برگرد خونه.»

صدای ضربان قلبم را می‌شنوم. فکر می‌کنم هنوز شروع نشده تمام شد. هنوز از

محلۀ خودمان هم بیرون نرفته‌ایم اما منصرف شد. این بی‌وزنی که غافلگیرانه سراغم

آمد بهانه دستش داد. در چهره‌اش دنبال چیزی می‌گردم که امیدوار شوم منصرف

نشده اما مثل همیشه از چهرۀ پرچین‌وشکن این مرد تودار، مخصوصاً وقتی به

سیگارش پک می‌زند، چیزی نمی‌فهمم. سعی می‌کنم ناامیدی‌ام را پنهان کنم.

- واسه چی برگردم خونه؟ چیزی جا گذاشتی؟

- نه! باید برم توالت.

- لازم نیست برگردیم خونه. جلوتر یک پارک هست، همونجا برو.

نفس راحتی می‌کشم. اولین بار است که از توالت رفتن ابراهیم خوشحال

می‌شوم.

توالت کلمه‌ای است که ما فقط وقتی ضروری باشد آن را به زبان می‌آوریم. بعضی

از ما با گفتن این کلمه مشکل داریم و ترجیح می‌دهیم اگر در جایی غریبه هستیم

خودمان جایش را پیدا کنیم. بعضی از ما به جای این کلمه می‌گوییم سرویس بهداشتی

یا سرویس. بعضی‌هایمان وقتی می‌خواهیم این کلمه را بگوییم آن قدر صدایمان را

پایین می‌آوریم که طرف مقابل باید لب‌خوانی بلد باشد تا بفهمد چه می‌گوییم!

توالت در زندگی بعضی آدم‌ها علاوه بر نقش همیشگی و معمولش نقش‌های مهم

دیگری هم دارد که حرفی از آنها به میان نمی‌آید. در زندگی خود ما، یعنی خانواده‌ما،

توالت نه یک مکان معمولی برای قضای حاجت بلکه نقطه عطفی برای آغاز تحولی بزرگ بوده است. ابراهیم را در ذهن تصور می‌کنم که در یک روز معمولی با یک بسته نایلون پیچ‌شده کوچک، به اندازه یک قوطی کبریت شاید هم کمی بزرگ‌تر، وارد توالت شد و دقایقی بعد بدون آن بسته از توالت بیرون آمد. او آن روز هیچ تصمیم مهمی در توالت نگرفت. هیچ کاری جز خالی کردن روده بزرگ و مثانه‌اش در آنجا انجام نداد. به احتمال زیاد حتی همین کار را هم نکرد، فقط با یک بسته نایلون پیچ‌شده کوچک وارد توالت شد و بدون آن بسته بیرون آمد اما این اتفاق کوچکی نبود. باقی ماندن آن بسته کوچک در توالت مثل سوراخ ریزی در دیواره یک سد بود. این سوراخ، بزرگ و بزرگ‌تر شد و سد شکست. زندگی ما با شکستن این سد زیرورو شد. زندگی خود ابراهیم هم زیرورو شد. با شکستن این سد ابراهیم مجبور شد کاری را انجام دهد که برای خودش و ما دست‌کمی از حماسه نداشت. حماسه ابراهیم این بود که تصمیم گرفت در هفتادسالگی شیره را ترک کند. اگر کسی چیزی درباره شیره نداند، این که یک معتاد هفتادساله بخواهد آن را ترک کند، برایش معنایی ندارد. واقعیت این است که خیلی کم پیش می‌آید یک شیره‌ای سن و سال دار اعتیادش را ترک کند. اعتیاد آدم‌ها را ترسو می‌کند. افزایش سن هم آدم‌ها را محتاط می‌کند. حالا این دورا با هم ترکیب کنید. معتاد سالمند یعنی یک آدم خیلی محتاط و به شدت ترسو. ریشه این ترس در یک کلمه خلاصه می‌شود؛ خماری. خماری درد بی‌درمانی است که نمی‌شود به راحتی آن را توصیف کرد. خماری یعنی بدن درد و سردرد و همه جا درد خیلی شدید. خماری یعنی عرق سرد روی پیشانی و لرزش و رعشه بدن. خماری یعنی کلافگی و بی‌قراری و بی‌خوابی و خیلی چیزهای دردناک دیگر. از هر معتادی بپرسید به شما خواهد گفت خماری شیره از همه خماری‌ها بدتر است؛ چون شیره می‌چسبد به مغز استخوان و تا جان معتاد را به لب نرساند بیرون نمی‌رود. به همین دلیل تقریباً هیچ معتاد سالمندی اعتیادش به شیره را ترک نمی‌کند مگر این که ترس یا اجباری شدید او را وادار به این کار کند. کمتر شیره‌ای پیری هم با میل و رغبت به سفر می‌رود؛ چون در سفر احتمال خارج شدن اوضاع از کنترل و خمار شدن، بیشتر است. با تمام این اوصاف ابراهیم

ترس‌هایش را کنار گذاشت و تصمیم گرفت شیریه را در هفتادسالگی ترک کند. ضمناً او تصمیم گرفت این کار را در یک سفر انجام دهد. همه این اتفاقات هم از توالت رفتن او آغاز شد. مکانی که حتی وقتی ضروری باشد باز هم از گفتن نام آن شرم داریم.

توالت در تغییر سرنوشت ابراهیم و خانواده ما تنها عامل موثر نبود و چیزهای دیگری هم در این موضوع نقش داشتند. چیزهایی که خیلی موزیانه و بی‌سروصدا وارد زندگی آدم‌ها می‌شوند و حال‌وروز آنها را دگرگون می‌کنند. چیزهایی که روش یکسانی برای کار خود ندارند. گاهی یک غده بدون آن که بفهمیم در معده یا روده مان پیدا می‌شود و در مدتی کوتاه به اندازه یک سیب رشد می‌کند. بعضی وقت‌ها تعدادی از سلول‌های بدن به سلول‌های دیگر حمله می‌کنند و بی‌رحمانه آنها را می‌بلعند. وقتی سروکله این چیزها پیدا می‌شود مغز از سلول‌ها پیام‌های اشتباه دریافت می‌کند و به آنها پیام‌های اشتباه می‌فرستد. چیزی از درون مثل موربانه استخوان‌های ما را می‌جود. تب می‌کنیم. درد می‌کشیم. وزن کم می‌کنیم. جاهایی از بدنمان ورم می‌کند. زیر چشمانمان گود می‌رود. دکترها عکس‌های رادیولوژی و برگه‌های آزمایش را در مقابل چشمان نگران ما با دقت نگاه می‌کنند ولی حتی قبل از آن که چیزی بگویند از نگاهشان می‌فهمیم کارمان زار است. ابراهیم هم دچار یکی از همین چیزهای مرموز شد و زندگی‌اش ناگهان تغییر کرد. این معتاد پیر بیماری‌های زیادی داشت. تازه وارد دهه هشتم زندگی‌اش شده بود اما ده سال از سن واقعی‌اش پیرتر می‌زد. پوستش پر چین و چروک و تیره و اندامش ضعیف و تکیده بود. شبیه اناری بود که آبش را مکیده و مچاله‌اش کرده باشند. حرکاتش جوری گُند بود که وقتی می‌خواست کاری معمولی مثل لباس پوشیدن را انجام دهد، حوصله صبورترین آدم‌ها هم سر می‌رفت. یبوست شدید داشت و هرچه روغن زیتون و برگ سنا و داروهای گیاهی دیگر می‌خورد، مشککش برطرف نمی‌شد. دائم از بی‌خوابی و دردهای مختلف در زانو و سر و کتف و معده‌اش شکایت می‌کرد. انواع قرص و شربت معده، قرص‌های مسکن و سرماخوردگی، شربت‌سینه و قرص خواب را با تجویز یا بدون تجویز پزشک

مثل نقل و نبات می خورد. البته تمام این‌ها باعث نشد شیره را ترک کند. چیزی که او را وادار به ترک کرد از جنس دیگری بود. اوایل پاییز بود که او اولین علائم را از خود بروز داد. پیش از آن هم بعضی اوقات کارهایی از ابراهیم سر می زد که ما، اعضای خانواده اش، آنها را به حساب پیر شدن او می گذاشتیم. او از جمله معتادهایی بود که مصرفش علنی نبود. مواد مصرفی یک ماهش را یکجا می خرید و آن را در یک کیف سامسونت که همیشه دم دستش بود، می گذاشت. در طول روز چند بار به بهانه خوردن دارو سر کیفش می رفت و مواد را برمی داشت. بعد خیلی پنهان کارانه آن را در جیب پیژامه اش می گذاشت و به توالت می رفت. همان جا شیرۀ تریاک را از نایلون ضخیمی که دورش پیچیده بود خارج می کرد و به اندازه یک نخود از آن جدا می کرد و آن را با کمی آب می خورد. ما یعنی من، مادرم، تنها خواهرم و دو برادرم تقریباً هر روز این کارهای او را می دیدیم اما در یک توافق ناگفته، وانمود می کردیم چیزی نمی بینیم. همه ما می دانستیم شیرۀ تریاک برای ابراهیم حکم معشوقه ای بی همتا را دارد که نباید بیشتر از یک متر از او فاصله بگیرد. همه ما می دانستیم او هیچ وقت معشوقه اش را جایی جا نمی گذارد؛ مخصوصاً در «توالت».

وقتی برای اولین بار مادرم شیره های او را پیدا کرد و پیش من آورد فکر کردم جیب های ابراهیم را واریسی کرده. سعی کردم با رفتارم به او نشان دهم که توافق ناگفته ما درباره مخفی نگه داشتن اعتیاد ابراهیم همچنان پابرجاست و نباید در این باره صحبتی ردوبدل کنیم.

مادرم گفت: «ببین این چیه؟»

خودم را به بی تفاوتی زدم و گفتم: «خب معلومه! شیرهس دیگه! برو بذار سرجاش.»

- می دونم شیرهس ولی توی توالت چیکار می کنه؟

مادرم شیره را می شناخت؛ چون از قبل با این نوع مواد مخدر و انواع دیگر آن آشنا بود. آشنایی مادرم با مواد مخدر به این واقعیت برمی گشت که ابراهیم تنها معتاد

خانواده ما نبود. من و برادر کوچکترم هم سالها معتاد بودیم. چند تا از زنان همسایه هم که دوستان مادرم بودند، شوهرهای معتاد داشتند. البته من و برادرم چهارده سال قبل اعتیادمان را ترک کرده بودیم. مادرم به خاطر اعتیاد من و برادرم و سایر آدم‌های معتادی که دوروبرش زندگی می‌کردند، با انواع مواد مخدر آشنا بود. من شیره را از دست مادرم گرفتم و با لحنی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشم، گفتم: «چیزی نیست. آقام سنش رفته بالا، گاهی یادش میره وسایلشو کجا میذاره.»

آن روز شیره ابراهیم را خیلی محترمانه به دستش دادم و گفتم: «آقا جون! - من او را این طور صدا می‌زنم البته فقط وقت‌هایی که مجبور باشم چیزی به او بگویم که این اوقات خیلی کم پیش می‌آید- داروی شما توی توالت جا مونده بود.»

ابراهیم هاج وواج به من نگاه کرد. کاملاً مشخص بود باورش نمی‌شود موادم را جایی جا گذاشته باشد. شاید فکر می‌کرد من با نقشه و ترفند موادم را دزدیده‌ام و حالا از او باج می‌خواهم. آن روز گذشت اما دو روز بعد دوباره همین اتفاق عیناً تکرار شد و مادرم بستۀ نایلون پیچ‌شده شیره‌های ابراهیم را پیش من آورد.

- کجا بود؟

- همونجای قبلی. جلوی آینه توالت. همینو کم داشتیم که آقاتون آلزایمر بگیره. من به بستۀ شیره نگاه کردم. تشخیص مادرم درست بود. جا گذاشتن شیره‌ها برای دومین بار به فاصله دو روز در توالت فقط یک معنی داشت؛ ابراهیم چنان به فراموشی مبتلا شده بود که دیگر نمی‌توانست جای شیره‌هایش را مخفی نگه دارد. این نوع فراموشی هم فقط یک اسم داشت؛ آلزایمر. آلزایمر از آن بیماری‌ها نبود که ما با آن غریبه باشیم. مادر بزرگم - مادر ابراهیم - هم چند سال آخر عمر به این بیماری مبتلا بود. زن مقتدر و کدبانویی که آلزایمر عاقبت دردناکی برایش رقم زد. اول اسم نوه‌هایش را فراموش کرد، بعد اسم بچه‌هایش را، بعد اسم خودش را و دست آخر معنی کلمات را. بی‌وقفه کلمات را پشت هم ردیف می‌کرد بدون آن که جملاتش معنایی داشته باشند. بیماری اینجا هم متوقف نشد. او از بیان کلمات هم ناتوان شد و فقط اصوات نامفهومی از دهانش بیرون می‌داد. آلزایمر آن قدر مغزش را تحلیل برد که

دیگر هیچ درکی از اشیای جان‌دار و بی‌جان اطرافش نداشت. روزها و ساعت‌ها عاجز از بیان حتی یک کلمه و برآورده کردن کوچک‌ترین نیازهایش در خانه‌ای که سال‌ها با اقتدار تمام امور آن را گردانده بود می‌نشست و به درودیوارها چشم می‌دوخت. پرستارش باید سر ساعت به او غذا می‌داد و پوشکش را عوض می‌کرد و گرنه حتی یادش نمی‌آمد گرسنه است یا پوشکش باید عوض شود. گاهی گریه می‌کرد بی آن که بشود فهمید به یاد چه خاطره‌ای غمگین شده. دست آخر هم زنی که زمانی تمام آن محله از هیبت و جذبه‌اش حساب می‌بردند درحالی که جثه‌اش به اندازهٔ کودک شش‌ساله شده بود، تنها چیزی که از یاد نمی‌برد، نفس کشیدن را، فراموش کرد و از دنیا رفت. در آن لحظه نگرانی این که ابراهیم هم ممکن بود به سرنوشت مادرش دچار شود به جان من چنگ انداخت. موضوع نگران‌کنندهٔ دیگر که مادرم به آن دقت نکرد و من متوجه آن شدم این بود که ابراهیم ظرف دو روز نصف شیرها را خورده بود. این یعنی او فراموش می‌کرد که جیرهٔ مواد هر وعده‌اش را مصرف کرده یا نه و چون در این مورد به تردید می‌افتاد، بیش از اندازه‌ای که به آن عادت داشت شیره می‌خورد. در عمل هم مدتی بود رفتار او نشان می‌داد بسیار بیشتر از حد معمول مواد مصرف می‌کند؛ چون همیشه بدحال بود و چرت می‌زد. گاهی وسط حرف‌زدن به هذیان می‌افتاد و خوابش می‌برد. گاهی سر سفره در حال غذا خوردن چنان چرت می‌زد که اگر صدایش نمی‌کردیم با سر در ظرف غذا سقوط می‌کرد. چند دقیقه در سکوت محض به این که این بار باید چطور با ابراهیم صحبت کنم، فکر کردم. منتظر شدم تا برای سیگار کشیدن به حیاط برود. نمی‌خواستم کسی جز من و خودش صحبت‌هایمان را بشنود. وقتی به حیاط رفتم ابراهیم داشت بی‌خیال سیگار می‌کشید و اصلاً نمی‌دانست که باز هم موادش را در توالیت جا گذاشته. فکر کردم این بی‌خیالی تا دقایقی دیگر جای خود را به نگرانی خواهد داد. روبه‌رویش ایستادم و مشت‌ها را باز کردم. ابراهیم به محض آن که بستهٔ شیرهایش را کف دستم دید، رنگش پرید. نقشه‌ام این بود که شیر را تا پایان صحبت‌م به او ندهم ولی نتوانستم اضطرابی را که در چشمانش بود تحمل کنم و گمشده‌اش را به او دادم.

- آقاجون! این دومین باره که شما داروهاتونو توی توالت جا گذاشتید. باید هرچه زودتر به دکتر متخصص شما رو معاینه کنه.

ابراهیم آشکارا سراسیمه شد.

- آره... می‌دونی... انگار حواسم به مقدار پرت شده. به خاطر اینکه که فکرم درگیر خونه‌س.

چند ماه قبل ابراهیم تصمیم گرفت خانه‌ای را که ما سی‌وپنج سال در آن زندگی کرده بودیم، نوسازی کند. او خودش پولی برای این کار نداشت و با یک بساز و بفروش، مشارکت کرد. طبق این مشارکت قرار بود خانه ویلایی ما به ساختمانی دو واحدی تبدیل شود و سه واحد از آپارتمان‌های آن هم به ابراهیم برسد.

- نه! به خاطر خونه نیست. خونه داره ساخته می‌شه و به شما کاری نداره. من براتون وقت دکتر می‌گیرم ولی مطمئنم فراموشی شما به خاطر اینکه... و با سر به شیره‌هایی که در دستش بود اشاره کردم.

ابراهیم با لکنت گفت: «باشه! به وقت دکتر بگیر!»

وقتی قبول کرد که دکتر معاینه‌اش کند، حس کردم فرصتی که سال‌ها منتظر آن بودم در حال فرار رسیدن است. من از زمانی که اعتیادم را ترک کردم مترصد لحظه‌ای بودم که ابراهیم هم مجبور شود ترک کند. او به‌رحال پدرم بود و من که خودم مصیبت‌های اعتیاد را کشیده‌ام، دوست داشتم از این بلا نجات پیدا کند. البته انگیزه من برای ترک اعتیاد ابراهیم آن قدرها هم خیرخواهانه نبود. پشت این ظاهر خیرخواهانه، نیتی پنهان بود که فقط خودم از آن خبر داشتم. من می‌خواستم رنجش از ابراهیم را با کمک به او در ترک اعتیادش تلافی کنم. ابراهیم از نظر من پدر خوبی نبود. خیلی رک و پوست‌کنده بگویم از نظر من او هم مثل همه معتادهایی که زن می‌گیرند و تولید مثل می‌کنند صرفاً یک والد بیولوژیکی بود که نام پدر را یدک می‌کشید بدون آن که لایق این عنوان باشد. من و خانواده‌ام به خاطر اعتیاد ابراهیم از یک زندگی عادی محروم شده بودیم. ما مشکلات و گرفتاری‌های زیادی از اعتیاد او کشیده بودیم و ننگ کنایه‌ها و نگاه‌های ملامت‌بار و حرف و حدیث‌های غریبه و آشنا

را تحمل کرده بودیم. حالا آلزایمر مثل یک موهبت ناخواسته از راه رسیده بود و داشت نقطه پایانی به این همه ننگ می گذاشت. من هم به عنوان فرزند ارشدش با بزرگواری تمام در نقش ناجی او ظاهر می شدم و کمکش می کردم، ترک کند. این کار به معنی بخشیدن او نبود. این کار انتقامی بود که ظاهری آقامنشانه داشت.

به حرف های دکتر با چنان دقتی گوش می کردم انگار درباره بیماری خودم صحبت می کند. دکتر به نقاط سفید روی عکس ام آرای مغز ابراهیم اشاره کرد و از تشکیل پلاک های سفید داخل بافت مغز حرف زد؛ از احتمال رشد تدریجی این پلاک ها و این که وقتی آنها رشد کنند رابطه بین سلول های مغز قطع می شود. من فقط دنبال جواب یک سوال بودم؛ این که آیا ابراهیم حتما باید اعتیادش را ترک کند یا نه. او چیزی درباره اعتیادش به دکتر نگفت و حتی وقتی دکتر پرسید سیگار می کشد یا نه گفت: «زیاد نمی کشم.»

- آقای دکتر! ایشون خیلی سیگار می کشه و تریاک و شیره هم مصرف می کنه.
- پدر جان! شما باید هر چه زودتر مواد مخدر و سیگارو ترک کنید؛ چون این چیزا بیماری شمارو تشدید می کنه.

وقتی از مطب بیرون آمدیم هر دو متفکر بودیم. ابراهیم چیزی را شنیده بود که ابدایی به شنیدنش نداشت اما من برعکس. سوار ماشین شدیم که به خانه برگردیم. سکوت همچنان ادامه داشت. بالاخره گفتم: «آقا جون! دکتر گفت شما باید هر چه زودتر ترک کنی.»

او ساکت و بهت زده بود. فکر کردم همین امروز باید قول ترک را از او بگیرم.
- اگر شما بخوای، من می تونم کمکت کنم ترک کنی.
- من مصرفم آنچنان نیست. خودم ترکش می کنم.
- باشه! فقط اگه کمک خواستی به من بگو. می دونی که تجربه شو دارم. می تونم برنامه ریزی کنم با هم بریم مسافرت و با کمترین دردسر ترک کنی.

وقتی کلمه سفر از دهانم خارج می شد زیرچشمی ابراهیم را می پاییدم. دیدم

به وضوح توجهش جلب شد. امانش ندادم که زیاد فکر کند.

- دوست داری با هم چند روزی بریم شعاع آباد و قال این قضیه رو همون جا بکنیم؟

با این که بیشتر معتادها تمایل چندانی به مسافرت نشان نمی دهند اما فکر نکنید آنها در اعماق وجودشان سفر را دوست ندارند. اتفاقاً معتادهایی فراوانی که در زندگی ام با آنها سروکار داشته ام همه عاشق سفر بوده اند. می توانم با اطمینان بگویم اغلب معتادها سفر را از افراد عادی بیشتر دوست دارند؛ چون احساسات و عواطف آنها خیلی رقیق تر است و زیبایی های سفر را بهتر درک می کنند ولی اعتیاد محدودیت هایی ایجاد می کند که دست و پای آن ها را در سفر می بندد. ابراهیم هم عاشق سفر بود ولی سال ها بود که نمی توانست با فراغ بال جایی برود؛ چون سنش بالا رفته بود و مثل همه معتادهای سن و سال دار می ترسید در سفر زمان مصرفش عقب و جلو شود و خماری سراغش بیاید. می ترسید در ایست بازرسی های جاده ای موادش را کشف کنند و روانه زندان شود. می ترسید در سفر نتواند به راحتی اوقاتی که در خانه است موادش را مصرف کند؛ یا سفر طول بکشد و موادش تمام شود و نتواند آنجا مواد تهیه کند. شدت گرفتن اعتیاد ابراهیم در چند سال اخیر حسرت سفر را به دلش گذاشته بود. من از این حسرت ابراهیم به خوبی خبر داشتم؛ چون بارها دیده بودم وقتی کوله سفرم را می بندم چطور با حسرت به من نگاه می کند. بیشتر سفرهای من به روستای آباواجدادی مان در حومه کاشان بود. جایی که پدرم بیشتر دوران کودکی و نوجوانی اش را آنجا گذرانده بود. او همان جا عاشق شده بود و ازدواج کرده بود. بیشتر خاطرات خوش زندگی اش در همین روستا بود و به همین خاطر همیشه دوست داشت به آنجا سفر کند. هر بار که قصد سفر می کردم ابراهیم از من می پرسید می ری شعاع آباد؟ من هم پیروزمندان و بالحنی حاکی از این که من کاری را انجام می دهم که تو نمی توانی انجام دهی به او جواب می دادم: «آره آقا جون! الان اردیبهشته و فصل گلاب گیری. بارفقا می ریم قمصر، بعدشم می ریم شعاع آباد.»

یامی گفتم: «آره آقا جون! الان پاییزه و فصل سفر به کویر. با چند تا از رفقا میریم کویر مرنجاب. قراره تو کویر چادر بزنینم، بعدشم یکی دو شب می ریم شعاع آباد.»

یامی گفتم: «چند تا از بر و بچه‌های خواستن خونه‌های تاریخی کاشانو ببینند، منم گفتم ما تو ی روستامون خونه داریم، با هم بریم و یک شبم در روستای ما بمونید.»
 من آتش حسرت پدروم به سفر را شعله‌ورتر می‌کردم تا در زمان مقتضی از این حسرت استفاده کنم.

ابراهیم به زحمت گفت: «یعنی میگی اگه بریم شعاع آباد اونجا راحت‌تر ترک می‌کنم؟»

- آره! البته نه این که همین جوری خودبه‌خود راحت‌تر باشه اما من به کاری می‌کنم که راحت‌تر بشه.

- یعنی چی کار می‌کنی؟

- مصرفتو به تدریج کم می‌کنیم و به جایی می‌رسونیم که اصلا نفهمی کی ترک کردی!
 - من سنم بالاست. تحمل خماری رو ندارم.

- وقتی دونفری به جای ساکت و آروم باشیم راحت‌تر می‌تونی ترک کنی. کسی دوروبرمون نیست که بخواد مزاحم باشه. شعاع آبادم که خودت می‌دونی چه سکوت و آرامشی داره. مصرفتم به دفعه قطع نمی‌کنیم.

ابراهیم کنار من نشسته بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد اما وقتی این حرف‌ها را شنید چند بار سرش را چرخاند و به چشم‌های من نگاه کرد. من نگاهش نمی‌کردم اما حس می‌کردم می‌خواهد حقیقت را در چشم‌هایم کشف کند. حس می‌کردم ترس‌ها از درونش فریاد می‌زنند: «این دروغ‌ها را باور نکن!»

- می‌ترسم طاقت خماری رو نیارم.

- نترس من حواسم بهت هست. اگه به وقتم دیدم طاقت خماری رو نداری زود می‌رسونمت دکتر.

باز هم چند دقیقه به سکوت گذشت و بعد ابراهیم خیلی آهسته گفت: «باشه! فقط به کم بهم فرصت بده.»

بعد دوباره گفت: «نمی‌خواد به مادرت اینا درباره آلزایمر و اعتیاد و این جور چیزا

حرفی بزنی!»

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

فکر می‌کنم چه چیزی را نباید به آنها بگویم. همه در آن خانه می‌دانند تو آلزایمر داری، بیچاره! همان روزی که شیرها را جا گذاشتی توی توالت، مادرم بهتر از هر متخصص مغز و اعصابی بیماری ات را تشخیص داد. ماجرای اعتیادت را هم که همه در آن خانه می‌دانند فقط خودشان را به ندانستن می‌زنند. تنها چیزی که نمی‌دانند این است که تو دیگر مجبوری ترک کنی که آن راه من به همه‌شان خواهم گفت. وسط همه چیزهای بدی که می‌دانند، حقشان است حداقل یک خبر امیدوارکننده بشنوند. فقط به من بگو کی آماده رفتن هستی، ابراهیم!

در آن لحظه تصور می‌کردم حداکثر دو یا سه روز بعد او آمادگی اش را برای سفر اعلام می‌کند اما این فقط یک خیال خوش بینانه و حتی احمقانه بود.

روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشت و من برای سفر ترک اعتیاد ابراهیم لحظه شماری می‌کردم اما او حتی یک کلمه هم در این باره نمی‌گفت. هر بار با هم روبه‌رو می‌شدیم به سرعت نگاهش را می‌دزدید که حرف ترک اعتیادش را پیش نکشم. مصرف او کماکان در حال افزایش بود و وضعیت آلزایمر و فراموشی‌هایش هم هر روز وخیم‌تر می‌شد. دائم در خانه شیرهاش را گم می‌کرد یا دنبال قرص‌هایش می‌گشت. روزی نبود که کلید خانه را روی در جا نگذارد یا گوشی موبایلش را گم نکند. گاهی درحالی که لیوان چای در دستش بود دنبال لیوان چای می‌گشت! نمی‌توانست لباس‌های خودش را از لباس‌های ما تشخیص دهد و لباس‌های اشتباه می‌پوشید. فندکش را در جیب یکی از لباس‌های ما می‌گذاشت و ما باید روزی چند بار جای فندک او را در جیب آن همه لباس کشف می‌کردیم. هر روز کارت عابر بانکش را گم می‌کرد و سوءظن داشت که مادرم آن را برمی‌دارد. پیدا کردن چیزهایی که او گم می‌کرد تبدیل به یکی از کارهای ثابت و اعصاب‌خردکن روزانه ما شده بود. یک شب که در خانه جشن تولد کوچکی برای دینا، خواهرزاده‌ام، به مناسبت پنج‌سالگی اش گرفته بودیم، کارهایی از ابراهیم سر زد که همه ما را درباره آخر و عاقبت او نگران‌تر کرد. او باز هم موادش را گم کرد و آن را روی میز کنار

یک تولد پیدا کردیم! وقتی شیرها را به او دادم مدعی شد مواد برای شوهر خواهرم است در حالی که داماد ما در عمرش یک نخ سیگار هم نکشیده بود. ابراهیم وقتی دینا مشغول فوت کردن شمع یک تولدش بود کنار او نشسته بود و چرت می زد! وقتی همه بالای سر دینا ایستادیم تا عکس دسته جمعی بگیریم ابراهیم در حالت ایستاده به چرت فرورفت. همین چرت یک ثانیه ای کافی بود که او سکندری بخورد و به من تنه بزند و من هم به مادرم و او هم به خواهرم و خلاصه همه مثل دومینو به هم برخورد کردیم و صحنه ای پیش آمد که اگر وضع ابراهیم آن طور نبود می توانستیم کلی به آن بخندیم اما فقط دینا خندید که او را هم زود ساکت کردیم. من و سایر اعضای خانواده آن شب چیزی از جشن تولد نفهمیدیم و فقط با غصه و شرم به ابراهیم نگاه می کردیم. حتی دینا هم آن شب فهمید پدر بزرگش حال خوشی ندارد. وقتی در آغوشش گرفتم تا با هم عکس یادگاری بگیریم سرش را نزدیک گوشم آورد و به نجوا گفت: «باباجون یه چیزی قایم کرده تو جیبش!»

- چیزی نیست. باباجون آبنبات خیلی دوست داره. چند تا قایم کرده تو جیبش که شب وقتی همه خوابیدیم خودش تنهایی بخوره.

- نخیرم! آبنبات نبود.

اواخر شب من و ابراهیم در خانه تنها شدیم. حال او کمی بهتر از ساعت های قبل بود و چرت نمی زد اما حال عادی هم نداشت. ناگهان روبه من کرد و خیلی شمرده شمرده گفت: «یه دکتر گیاهی هست که برای مشکل روده میرم پیشش. دفعه قبلی که رفتم پیش این دکتر گفت زندگی شواز تهران منتقل کرده به شمال. خیلی هم راضی بود. منم تو این فکرم که یه سفری برم شمال یه کم اونجاها رو بگردم ببینم جایی به دلم می شینه یا نه. حال این روزا اصلا خوب نیست. شاید اگه منم خونه زندگی مو ببرم شمال، حالم بهتر شه.»

در اوقات عادی من چیزی در جواب این حرف های او نمی گفتم ولی آن شب کاسه صبرم از وقت کشی چندماهه ابراهیم لبریز شده بود. اوضاعی که آن شب در جشن تولد ایجاد کرده بود هم مزید بر علت شد که دست از محافظه کاری همیشگی ام بردارم و حرفم را صریح بزنم.

- روده شما هیچ مشکلی نداره، معده و بقیه دم‌ودستگاه گوارش شما هم سالمه.
مشکل شما بیبوسته که اونم واسه مصرف شیرهس.

- یعنی میگی همه اینا بخاطر شیرهس؟

- آره آقا جون! من مطمئنم فراموشی‌های شما هم بیشترش واسه همین شیرهس. این وضعی که امروز در جشن تولد دینا درست کردی هم واسه شیرهس. آگه می‌خواهی حالت بهتر بشه باید ترک کنی. شما حواست نیست ولی امروز یه کارایی کردی که جشن تولد این بچه رو تبدیل کردی به مجلس ماتم.

- مگه چی کار کردم؟!

من و او چند ثانیه بدون این که نگاهمان را از هم بدزدیم به هم چشم دوختیم. نمی‌دانستم واقعا یادش نمی‌آید چه آبروریزی‌ای در جشن تولد دینا راه انداخته یا خودش را به فراموشی زده.

- هیچی! هیچ کاری نکردی! فقط به من بگو آماده هستی یا نه؟

- آماده چی؟

- قرار بود هر وقت آمادگی داشتی با هم بریم سفر و ترک کنی. آگه هنوز آماده نیستی، دیگه روی کمک من حساب نکن.

نمی‌دانم آن لحظه در ذهن ابراهیم چه گذشت. صدایش که آهسته بود قوت گرفت و درحالی که چشم از من برنمی‌داشت گفت: «الان دیگه من آماده‌ام، هر برنامه‌ای داری ردیف کن که زودتر بریم.»

باورکردنی نبود. انگار خواب می‌دیدم. خیلی خوشحال شدم اما سرم را پایین انداختم و خودم را بی‌تفاوت نشان دادم. چنان خودم را بی‌تفاوت نشان دادم که حتی یک لبخند هم نردم. در آن لحظه دلم می‌خواست وانمود کنم ترک او برای من اهمیتی ندارد و اگر در این کار همراهی می‌کنم از روی ناچاری است.

- فردا صبح بعد از صبونه حرکت می‌کنیم.

- همین الانم آگه بخوای حاضرم بریم.

- نه! من یه کم کار دارم ولی فردا صبح بعد از صبونه حتما می‌ریم.

آن شب یکی از عجیب‌ترین شب‌های زندگی من بود. از یک طرف خوشحال بودم که ابراهیم قرار است ترک کند و از طرفی نگران سفری بودم که قرار بود با او بروم. من مشکلی برای سفر رفتن نداشتم. از نظر شغلی من یک کارشناس محتوا هستم که برای شرکت‌ها و کسب و کارها، انواع محتوای مکتوب را تولید می‌کنم. کارم به این صورت است که سفارش‌ها را که اغلب نوشتن رپرتاژ و معرفی محصول است از شرکت‌هایی که کار تبلیغات و بازاریابی انجام می‌دهند دریافت می‌کنم و متن‌های مورد نظر آنها را در خانه یا کافه یا هر جای آرامی که بشود لپ‌تاپ را روشن کرد، می‌نویسم. در کل کار پوچ و احمقانه‌ای است؛ چون باید دائم از یک سری محصولات و خدمات تعریف کنی، و از خوبی و کیفیتشان بنویسی بدون آن که واقعا بدانی به درد بخور هستند یا نه. از وقتی کرونا عالم‌گیر شد کار من هم به صورت دورکاری درآمد، پس لازم نبود برای سفر رفتن از کسی یا جایی مرخصی بگیرم. سفر رفتن برای من آسان بود اما این یک سفر عادی نبود. درحالی که در رختخواب غلت می‌زدم به این فکر می‌کردم که چه اتفاق‌هایی ممکن است در آن سفر پیش بیاید. آن شب برای من به سختی صبح شد. صبح ابراهیم سر سفره صبحانه غرق در تفکر و به شدت نشئه بود. از نگاه خیره و بی‌حالتش به چای می‌شد بفهمی باز هم مقدار زیادی شیره حب کرده. هیچ شباهتی به ابراهیمی نداشتم که دیشب برای ترک، اعلام آمادگی کرد. وقتی صبحانه‌اش را خورد گفتم: «وسایلتو آماده کن حرکت کنیم.»

او بدون آن که سرش را بالا بیاورد گفت: «اگر کار داری می‌تونیم بذاریم برای فردا!»

-نه! همین امروز حرکت می‌کنیم.

-یه کم دیگه آگه به من فرصت بدی...

-هیچ فرصتی در کار نیست. یا همین الان میریم یا دیگه هیچ وقت نمی‌ریم.

یک ساعت بعد من و ابراهیم، در جاده بودیم.

ترياك‌هاى هويدا

ماشين سنگين بود و در چاله چوله‌ها و دست‌اندازهاى پرتعداد كمربندي آزادگان زياد تكان نمى خورد؛ چون با اين كه به مادرم گفته بودم سفرمان يك هفته طول مى كشد، آذوقه يك ماه را به ما داده بود. من سابق‌برايين، گاهى با ابراهيم اين جاده را طى کرده بودم و هر بار او حواسش شش‌دانگ به رانندگي من بود و هرازگاهى تذکر مى داد كه آهسته‌تر برانم. اين بار اما او در عالم خودش بود و سپيگار دود مى كرد. بيشتر فضاي کنار اين بزرگراه را كارگاه‌هاى صنعتى اشغال کرده است. ابراهيم با چشمانى بى‌روح محو تماشاي اين كارگاه‌ها بود. نگاه من هم به حاشيه جاده افتاد و يك كارگاه كانكس‌سازى ديدم كه كانكس‌هاى بزرگ آهنى را کنار جاده، مثل يك ساختمان مكعبى چندطبقه، روى هم چيده بود. کنار اين بناى آهنى، اتاق‌هاى پيش‌ساخته به شكل كلبه‌هاى كوچك چوبى هم ديده مى شد كه آنها را جورى كه در و پنجره‌شان ديده شود، رو به جاده گذاشته بودند. وقتى بچه بودم يكي از آرزوهايم اين بود كه من هم از اين كلبه‌هاى چوبى داشتم. دوست داشتم آن را وسط حياط خانه‌مان بگذارم و آن كلبه خانه من باشد. هنوز هم گاهى آرزو مى كنم كاش جايى. نمى دانم كجا. يكي از اين كلبه‌ها داشتم و مى رفتم داخلش و درش را مى بستم و هيچ كس را هم راه نمى دادم.

با دیدن کانکس‌ها یاد یکی از خاطراتم افتادم. مردد بودم خاطره‌ام را بگویم یا نه ولی تردیدم را کنار گذاشتم و سکوتی را که در ماشین حاکم بود شکستم.

- آقا جون! دوران سربازی، پادگان ما پر از این کانکس‌های آهنی بود.

ابراهیم سرش را با کندی به طرف من برگرداند و گفت: «از همینا؟»

- آره! من یه بار توی یکی از همین کانکس‌ها تریاک کشیدم.

ابراهیم با ناباوری نگاهم کرد.

- توی پادگان تریاک کشیدی؟!

- آره! یه شب که افسرنگهبان بودم با یه نفر دیگه که اون شب پاسبخش بود توی

کانکس تریاک کشیدیم. اون کانکسی که ما درشوباز کردیم و رفتیم توش یه جای پرتی

از پادگان بود و گذر کسی اونجا نمی‌افتاد.

- چه جوری کشیدید؟ با چی؟

- از قبل برنامه‌شو چیده بودیم. با خودمون الکل داشتیم. الکل داخل یک قوطی

کمپوت ریختیم و آتش زدیم. این طوری چراغ‌الکلی درست کردیم. با همون شعله

چراغ‌الکلی، سیخ سرخ کردیم و کشیدیم.

- خیلی بی‌عقلی کردید! من هیچ‌وقت از این کارهای خطرناک نکردم.

نمی‌دانم چرا حرفش به من برخورد.

فکر کردم ان‌قدر خودت را متفاوت نبین، ابراهیم! تو فکر می‌کنی هیچ‌وقت کارهای

خطرناک نکردی اما کارهای تو، هم خودت را به خطر می‌انداخت و هم ما را. تو همیشه

در خانه تریاک یا شیره داشتی. این خطرناک نیست؟ تو همیشه هر جا می‌رفتی در

کیف‌دستی‌ات مواد داشتی. شرط می‌بندم همین الان هم به اندازه‌ای شیره با خودت

داری که اگر گیر بیفتیم چند سال زندان برای هر جفتمان می‌برند. البته برای تو که

نه، برای من. یاد شب‌هایی افتادم که از مهمانی، عروسی یا ختم یا از حسینیه‌ای

که محرم‌ها در آن عزاداری برگزار می‌شد، برمی‌گشتیم، وقتی به ایست بازرسی

می‌رسیدیم من ترس را در چشمان ابراهیم می‌دیدم. من هم می‌ترسیدم اما خودم را

آماده می‌کردم که اگر او را گشتند و چیزی پیدا کردند جرم او را گردن بگیرم. همین الان

هم اگر به ایست بازرسی برسیم و به قیافه تابلوئه تو گیر بدهند و شیریه‌هایت را پیدا کنند، من باید جرم تو را گردن بگیرم. آن وقت تو راحت را می‌کشی و می‌روی و من راهی زندان می‌شوم، ابراهیم!

این فکرها حس بدی در من ایجاد کرد. به ابراهیم نگاه کردم. داشت کلاغ‌هایی را که در مزرعه‌ای تک‌افتاده بین کارگاه‌های صنعتی کنار بزرگراه آزادگان دنبال غذا می‌گشتند، تماشا می‌کرد. بعد توجهش به یک دودکش کوره آجرپزی جلب شد که چند کلاغ دورش پرواز می‌کردند. سعی کردم حس نفرت از ابراهیم را با نگاه کردن به مناظر اطراف از خاطر دور کنم. به دودکش آجری بلندی که ابراهیم هم در حال تماشایش بود خیره شدم. وقتی بچه بودیم اطراف کمربندی آزادگان پر بود از این کوره‌پزخانه‌ها با دودکش‌های سربه‌فلک کشیده که دود سیاه از دودکش‌هایشان به آسمان می‌رفت. حالا دیگر از آن‌همه کوره آجرپزی و دودکش بلند آجری اثری نیست. تمام کمربندی آزادگان را که زیر پایزنی شاید به اندازه انگشت‌های دودست دودکش آجری نبینی. ابراهیم سیگار دیگری به لب گذاشت و خواست آن را بگیراند. جیب‌هایش را گشت و باز هم فندکش را پیدا نکرد. حس نفرتی که از او داشتم با دیدن ناتوانی‌اش در پیدا کردن یک فندک مسخره، اندکی تسکین پیدا کرد.

فکر کردم شاید این آلزایمر هر دوی ما را نجات دهد؛ ابراهیم را از شیریه و مرا از این نفرت بی‌انتها.

گفتم: «فندکتو گذاشتی تو داشبورده.»

عوارضی اتوبان تهران‌قم را که رد کردیم نگاه ابراهیم به دکه‌ها و مغازه‌های بعد از عوارضی افتاد. به مغازه‌ای اشاره کرد و گفت: «نگه‌دار سیگار بخرم!»
- سیگار داری! سیگارها تو گذاشتی توی داشبورده.

اول اتوبان قم کنار ردیف صندوق‌های صدقات توقف کردم و صدقه‌ای انداختم. در این فاصله فکر کردم باید در طول مسیر چطور با ابراهیم رفتار کنم. وقتی ماشین را راه انداختم ابراهیم دوباره گفت: «بزن بغل یه چای بخوریم.»

من نمی‌خواستم هر کاری او می‌گوید انجام دهم. باید از همین اول برایش روشن می‌کردم که در این سفر تصمیم‌گیری با او نیست.

- اینجا چای نمی‌خوریم! باید صبر کنی.

این را با تحکم گفتم. شاید هم با لحنی پر از سردی و رنجش گفتم. ابراهیم چیزی نگفت. کمی که در اتوبان پیش رفتیم با خودم فکر کردم بهتر است حالا که ابراهیم را با اولین واقعیت این سفر روبه‌رو کردم. این واقعیت که باید طبق برنامه و نقشه من پیش برویم، حتی برای یک چای خوردن ساده. درباره موضوع دیگری هم که اهمیت زیادی داشت با او صحبت کنم؛ ابراهیم باید برای اولین بار به بعضی سوال‌ها جواب می‌داد.

همان لحن سرد و محکم را به صدایم دادم و گفتم: «می‌دونی که ما به این سفر اومدیم تا شما ترک کنی. الان می‌خوام بدونم با کیا توی فامیل زد و بند مادی؟»

ابراهیم خیلی سریع گفت: «من تو فامیل با کسی از این حرفا ندارم.»

مشخص بود از این که اجازه ندادم چای بخورد ناراحت است. ضمناً من حدود مرزهایی را که ابراهیم سال‌ها دور خودش کشیده بود رد کرده و وارد موضوعی شده بودم که نمی‌خواست درباره‌اش صحبت کند. او همیشه اعتیادش را مخفی کرده بود و هیچ‌وقت درباره نحوه تهیه مواد یا هر چیز دیگری که به اعتیادش مربوط می‌شد به احدی پاسخگو نبود. من باید کانال‌های ارتباطی او برای تهیه مواد را شناسایی می‌کردم و می‌بستم؛ به همین خاطر دست‌بردار نبودم.

در این سفر حد و مرزها را تو تعریف نمی‌کنی ابراهیم!

- پس از کی مواد می‌خریدی؟

ابراهیم سکوت کرد. اتوبان قم خلوت بود و من هم سرعت چندانی نداشتم. سمت راست جاده، قطار مترو با همان سرعتی که من می‌راندم، به طرف فرودگاه می‌رفت. در اطراف جاده زمین‌های زراعی دیده می‌شد و بوی دود زباله‌ای که معلوم نبود کجا در حال سوختن است، مشام را می‌سوزاند. ابراهیم وانمود می‌کرد حواسش به سوالی که پرسیدم، نیست و من هرازچندی چشم از روبه‌رو برمی‌داشتم و به او نگاه می‌کردم

که بداند منتظر جوابم و نتواند به نقش بازی کردن ادامه بدهد.
چند لحظه بعد سکوتش را شکست و گفت: «موادویه کاسب غریبه برام
می‌آورد. هر دو هفته یک بار موادو می‌آورد، به من می‌داد و می‌رفت.»

- پولشو چطور می‌دادی؟

ابراهیم سکوت کرد. برای این که صحبت‌مان شبیه بازجویی نشود چند دقیقه
چیزی نگفتم. ابراهیم درباره این که تنها از یک کاسب غریبه مواد می‌گرفت، دروغ
می‌گفت. او در بین فامیل هم آشنایانی داشت که گاهی از آنها مواد تهیه می‌کرد.
به دروغگویی ابراهیم فکر کردم. ابراهیم خیلی دروغ می‌گفت اما مشکل من با او
دروغگویی‌اش نبود. دروغگویی او چیزی بود که به آن عادت داشتم. خود من هم از
وقتی خیلی بچه بودم تا وقتی اعتیادم را ترک کردم دائم در حال دروغگویی بودم.
مشکل من با ابراهیم این بود که روی دروغ‌هایش فکر نمی‌کرد. نتیجه این می‌شد
که دروغ‌های آبکی می‌گفت. دروغ‌هایی که خیلی زود فاش می‌شدند. من دروغگوی
بهتری بودم. برای دروغ‌هایم وقت می‌گذاشتم. مثل یک کرم ابریشم با تارهای نازک
و ظریف دروغ بازی می‌کردم و کلمات و احساسات واقعی را لابه‌لای موقعیت‌ها
و آدم‌های خیالی می‌تنیدم. در آن لحظه یکی از شاهکارهای دروغگویی‌ام به یادم
آمد. وقتی به دبیرستان می‌رفتم، سال دوم یا سوم دبیرستان بود که برای خودم یک
معشوق خیالی خلق کردم. معشوقی که اسمش سارا بود. آن زمان‌ها هر پسری که با
دختری سر و سری داشت بین هم‌کلاسی‌ها صاحب ارج و اعتبار می‌شد. من هم برای
آن که سری بین سرها درآورم برای خودم یک معشوق خیالی خلق کردم. من و معشوق
تخیلی‌ام برای هم نامه‌های عاشقانه می‌نوشتیم. وقتی اولین نامه را نوشتیم آن را به
کلاس بردم و جوری که بغل دستی‌ام ببیند مشغول خواندنش شدم. پایین نامه به
سبک نامه‌های عاشقانه‌ای که دختران در آن دوران می‌نوشتند چشمی زیبا نقاشی
کرده بودم که قطره اشکی از آن چکیده بود! کلکم گرفت و همین چشم افسونگر
اشک‌آلود توجه بغل دستی‌ام را جلب کرد.

- این چیه؟

-نامه‌س.

-خودم دارم می بینم نامه‌س! کی برات نوشته؟

خودم را به بی تفاوتی زدم و گفتم: «سارا!»

-سارا؟! چطور ی باهاش دوست شدی؟

-رفته بودم کرج خونه خاله‌م. تو کوچۀ خاله‌ام اینا دیدمش. همونجا باش دوست

شدم.

-میدی منم نامه‌شو بخونم؟

وانمود کردم دوست ندارم نامه معشوقه‌ام را بخواند اما وقتی حسابی آتش اشتیاقش را شعله‌ور کردم نامه را به او دادم. وقتی هم کلاسی‌ام داشت نامه را می خواند نگاهش می کردم. هیچ وقت حسرتی را که در چشمانش بود فراموش نمی کنم. بعد از خواندن نامه نتوانست کنجکاوی و حسرتش را مخفی کند.

-چقدر قشنگ نوشته! چه شکلیه؟ خوشگله؟

-آره. چشماش مشکیه، ابروهاشم قشنگه، در کل خوشگله.

-خوش به حالت! بذار یه بار دیگه بخونم.

-باشه بخون. فقط حواست باشه کسی نبینه.

این هم یک دروغ دیگر بود. من می خواستم همه این نامه را ببینند. می خواستم همه آن پسرهای غمزده در آن مدرسه فلک‌زده بدانند من با آنها فرق دارم. می خواستم حسرت این را که یک دختر زیبا در کرج مرا دوست دارد در چشم همه‌شان ببینم. به فاصله کوتاهی این نامه در کل کلاس دست به دست شد و طوفان به پا کرد. این شد که نامه بعدی را نوشتم و نامه بعدی و نامه بعدی. جواب‌های خودم به نامه‌های معشوق خیالی‌ام را هم به مدرسه می بردم و بچه‌های کلاس ما با اشتیاق نامه‌های سارا و جواب‌های مرا می خواندند. نامه‌ها را چنان خوب می نوشتم که بعد از مدت کوتاهی بین بچه‌های دبیرستان مشهور شدم. اولین پولی که از نوشتن درآوردم از همین راه بود.

-میشه برای منم یکی از اون نامه‌ها بنویسی؟ اگه یه نامه خوب برام بنویسی که

دختر عمه‌م بخونه و از من خوشش بیاد پول یه بسته سیگار بهمونو بهت میدم.

-دو بسته وینستون!

-باشه! دو بسته وینستون. فقط جون مادرت خوب بنویس. می‌خوام مثل

نامه‌های خودت بشه.

-اسمش چیه؟

-اله‌ام.

-چه شکلیه؟

-یعنی چی چه شکلیه؟!

-باید برام بگی دختر عمه‌ت چه شکلیه. باید ازش تو نامه تعریف کنم. از چشم‌اش

... از ابروهاش ... از موهاش!

-آها! چشم‌اش سیاهه! نه فکر کنم قهوه‌ایه. موهاشم فکر کنم مشکی باشه،

شایدم قهوه‌ای.

-این طوری نمیشه. می‌تونم یه عکس ازش برام بیاری؟

-اره! عکسشو میارم.

به نامه‌های عاشقانه‌ای که نوشتم فکر می‌کنم. به قدرت جادویی دروغ‌گویی‌ام فکر می‌کنم که مرا محرم اسرار عاشقانه‌ی بچه‌های آن دبیرستان کرده بود. به این فکر می‌کنم که با دروغ‌هایی که در زندگی‌ام گفتم تا کجا بالا رفتم و چطور از آن بالا سقوط کردم. به ابراهیم فکر می‌کنم که با دروغ‌هایش چه چیزهایی به دست آورد و چه چیزهایی را نابود کرد. ابراهیم همچنان ساکت بود.

باید جواب بدهی، ابراهیم. جواب‌های راست، نه از آن دروغ‌های آبکی همیشگی.

وقتی سکوت ابراهیم طولانی شد با خودم گفتم نمی‌خواستم دروغت را به رویت بیاورم ولی حالا که خودت این‌طور می‌خواهی چاره‌ای نیست. خواهرم به من گفته بود ابراهیم هر از گاهی از او می‌خواهد به حساب بعضی افراد فامیل به بهانه‌های مختلف مبالغی واریز کند. نگاهم را به جلو دوختم و تا حد امکان به صدایم حالت سرد و جدی دادم.

- گفتمی مواد را به کاسب غریبه برات می‌آره. پس پول‌هایی که هر چند وقت یک بار میگی مینو به حساب عمو ارسلان و پسر حاجی یوسفی واریز کنه برای مواد نیست؟

ابراهیم یکه خورد اما باز هم سکوت کرد. داشت جوابش را سبک و سنگین می‌کرد. - من باید بدونم دقیقا چقدر مواد مصرف می‌کنی و از کیا مواد می‌گیری. اگر مقدار مصرف تو درست نگی برنامه‌ام برای ترک تو اشتباه از آب درمیاد و این طوری بیشتر اذیت می‌شی.

ابراهیم بیشتر از یک دقیقه سکوت کرد. کاملا واضح بود خیلی سختش است به من جواب پس بدهد.

بالاخره سکوتش را شکست.

- من از فامیل و آشنا مواد نمی‌خرم. چند باری که خریدم از روی ناچاری بود. جنس گیر نمیومد. اونی که همیشه ازش می‌خرم یه کاسب غریبه‌س. هر دو هفته یه بار برام جنس میاره. یک و نیم میلیون واریز می‌کنم به عابربانکش، صد گرم تریاک برام می‌جوشونه و صاف می‌کنه.

- خب؟

- صافش که کرد پنجاه گرم شیره به من می‌ده.

- یعنی هفته‌ای بیست و پنج گرم شیره مصرف می‌کنی؟

- آره. بعضی وقتا که جنس تریاک خوب نباشه و شیرش به درد نخوره، یه کم بیشتر.

مصرفت بیشتر از این حرفاست، ابراهیم. هفته‌ای بیست و پنج گرم شیره هم کم نیست ولی مطمئنم بیشتر مصرف می‌کنی! فکر کردم هر دو هفته یک و نیم میلیون، به عبارتی ماهی سه میلیون. حقوق بازنشستگی تو ماهی هفت، هشت میلیون است ابراهیم! این حقوق به هزینه‌ها و مخارج خانه و زندگی‌ات کفاف نمی‌دهد چه برسد به این که بخواهی با آن این همه شیره هم بخری. برای همین است که در این سال‌ها تو دائم پس‌رفت کردی. همین چند ماه پیش مجبور شدی خانها را با یک

بسازوبفروش مشارکت کنی تا پولی گیرت بیاید و از پس خرید ماهی سه میلیون تومان شیره، بربیایی، ابراهیم!

یادم آمد ابراهیم سال‌ها قبل پول بازخریدش را داد و یک اتوبوس شریکی خرید. شریکش که راننده آن اتوبوس هم بود، مثل خودش معتاد بود. حرف‌وحديث‌هایی که بعد از خرید آن اتوبوس پیش آمد در یک لحظه از خاطر من گذشت. یاد تلفن‌هایی افتادم که به خانۀ ما زده می‌شد و در آن سوی خط افراد ناشناسی به ما هشدار می‌دادند که ابراهیم پس‌انداز یک عمر کارش را تبدیل به یک چهارچرخۀ قراضه کرده و زیر پای یک آدم معتاد انداخته است. یادم افتاد یک روز ابراهیم به من زنگ زد و گفت می‌خواهد برای اتوبوس لاستیک بخرد و از من قرض خواست. قرضی که گرفت و هیچ‌وقت پس نداد.

آن اتوبوس و آن قرض و خیلی چیزهای دیگر در آتش اعتیاد تو ذوب شد، ابراهیم! تو یک اتوبوس خریدی ولی خانواده‌ات با آن اتوبوس به هیچ سفری نرفت. بعد هم که اصلاً مشخص نشد چطور آن اتوبوس را به باد فنا دادی. هیچ‌کس حتی جرات نکرد از تو بپرسد اتوبوسی که هر وقت دیر به خانه می‌آمدی خرابی‌هایش یکی از بهانه‌هایت بود، چطور ناگهان تبدیل به هیچ شد! تو خانه‌ات را هم به خاطر فشار هزینه‌های خرید شیره با بسازوبفروش‌ها شریک شدی. پس فقط آلزایمر نیست که تو را روانۀ این سفر کرده، بی‌پولی‌ات هم دلیل دیگر است، ابراهیم!

خیلی‌ها فکر می‌کنند اتوبان تهران قم چیزی برای تماشا ندارد. من با آنها موافق نیستم. تپه‌ماهورهای اطراف این جاده و درختچه‌های گز و کاج که کنار اتوبان با فاصله زیاد از هم دیده می‌شوند به نظر من تماشایی هستند؛ همین‌طور تک درخت‌های مقاومی هم که اندکی دورتر از اتوبان، بر پستی و بلندی‌های بیابان جا خوش کرده‌اند. ارتفاع این درخت‌ها بیشتر از سه متر نیست ولی مسافران فراوانی زیر سایه‌شان که شاید به زحمت اندازه‌ی یک زیرانداز کوچک باشد می‌نشینند و چای می‌خورند. من هم بارها در سایه‌ی تک‌درخت‌های اتوبان قم نشسته‌ام و چای خورده‌ام. بعضی مسافرها در

همین یک گله جا صبحانه یا نهار می‌خورند. دیدن مسافرانی که کنار جاده، سایه کوچکی گیر آورده‌اند و تنگ هم نشسته‌اند و غذا می‌خورند حال مرا خوب می‌کند. صمیمیتی در این خانواده‌ها هست که من آن را در زندگی خودم تجربه نکرده‌ام. کانون خانواده ما از وقتی یادم می‌آید گرمایی نداشت. علتش هم این بود که ما از سال‌ها قبل به‌جای پدر یک مرده متحرک بالای سرمان داشتیم؛ مرده متحرکی که زندگی کردن کنار او به معنی نفس کشیدن با ترس بود. لازم نبود حرکتی بکند تا بترسیم. همین که در خانه بود یا حتی وقتی نبود ولی می‌دانستیم که شب به خانه می‌آید در ما ترس می‌آفرید. او تا دیروقت بیرون از خانه مشغول کار یا مصرف مواد بود و هر وقت که می‌آمد توی خودش بود. به ابراهیم نگاه کردم که رام و بی‌آزار کنارم نشسته بود و به بیابان نگاه می‌کرد. فکر کردم کاش او همیشه همین‌طور رام و بی‌آزار بود اما تا قبل از شروع آلزامر هیچ یک از ما که خانواده‌اش بودیم جرات نداشت توی چشم‌هایش نگاه کند. او با سکوت همیشگی‌اش و خشمی که هر لحظه آماده طغیان بود، مه سیاه و سنگینی از ترس در خانه پهن می‌کرد. خانه ما به محض این که او می‌آمد مثل یک جنگل تاریک و سرد می‌شد؛ جنگلی فرورفته در سیاهی که روی برگ درخت‌ها و علف‌هایش لایه نازکی از یخ نشسته بود. ما یاد گرفته بودیم وقتی او در آن جنگل تاریک و یخ‌زده حضور دارد مثل ارواح سرگردان بی‌صدا در اطرافش پرسه بزنیم بدون آن که دیده شویم.

اطراف جاده سرسبزی‌ای دیده نمی‌شد اما هر از چندی چاله‌هایی را که از آب باران پر شده بود می‌دیدیم که شبیه آبگیر بودند و مثل آینه تصویر ابرها را منعکس می‌کردند. باد روی این آبگیرهای کوچک موج‌های زیبا می‌انداخت. کنار یکی از همین چاله‌ها ماشین را نگه داشتیم که چای بخوریم. فلاسک و لیوان‌ها را روی سقف گذاشتم و چای ریختم. جایی که ما توقف کرده بودیم فاصله زیادی با جاده نداشت و توجه سرنشینان خودروهایی که از اتوبان رد می‌شدند به ما جلب می‌شد. همان‌طور که چای را به دست ابراهیم می‌دادم می‌دیدم که سرنشینان بعضی خودروها به ما نگاه

می‌کردند. فکر کردم شاید با خودشان می‌گویند چه پدر و پسر خوش سفری! آمده‌اند مسافرت و حالا هم زده‌اند کنار و دارند با هم چای می‌خورند.

می‌خواستم رو به آنها فریاد بزنم: «چیو نگاه می‌کنید! فکر کردید خیلی داره به ما خوش می‌گذره! از این خبرا نیست! من دارم این پیرمرد معتادو می‌برم به جهنم دره‌ای ترکش بدم!»

زیرچشمی به ابراهیم نگاه کردم که با چابکی به اندازه یک نخود شیره را که نفهمیدم کجا جاساز کرده بود در دهان انداخت و به سرعت قورت داد. وانمود کردم چیزی ندیدم و لیوان چای را به دستش دادم. او هم برای رد گم کردن به آسمان نگاه کرد. امتداد نگاهش را نگاه کردم. یک عقاب یا چیزی شبیه آن در آسمان پرواز می‌کرد. این منظره‌ای است که در اتوبان تهران قم زیاد دیده می‌شود. من عقاب‌ها را دوست ندارم. وقتی نوجوان بودم روی پشت بام خانه‌مان کبوتربازی می‌کردم و عقاب‌ها چند تا از بهترین کبوترهایم را جلوی چشمم شکار کرده بودند.

ابراهیم وقتی دید من هم به آن پرنده نگاه می‌کنم گفت: «داره دنبال شکار می‌گرده. به بار خیلی سال پیشا با خدا بیامرز حاج شکور داشتیم این جاده رو می‌رفتیم به سمت قم. همین جاها به عقاب دیدیم که شیرجه زد برای شکار. حاجی سریع ماشینو زد بغل و گفت بریم نگاه کنیم. به کمی که رفتیم دیدیم عقابه به موش شکار کرده بود. به موش صحرائی بزرگ.»

حاج شکور شوهر عمه ابراهیم و تنها دوست نزدیک او بود. ابراهیم عمه‌ای داشت که با فوت مادرش در کودکی به خانه برادرش، پدر بزرگ من، آمده و تحت سرپرستی او قرار گرفته بود. حاج شکور شوهر این عمه بود. وقتی حاج شکور چند سال قبل فوت کرد ابراهیم تنها دوستش را از دست داد و خیلی تنها شد. حاج شکور هم مثل ابراهیم دچار بیماری اعتیاد بود. او از آن معتادهای کهنه‌کار بود که در خانه‌شان دوره می‌دارند. خیلی‌ها، از جمله خود من، دوست داشتند به دوره می‌آوراه پیدا کنند. سن و سال من طوری نبود که با حاج شکور سر بساط تریاک بنشینم و این فرصت هیچ‌وقت دست

نداد. زیرزمین خانه حاج شکور مرکز تجمع رفقای اهل بخیه او بود. ابراهیم در میان این دوستان جایگاه ویژه‌ای داشت؛ چون از نوجوانی و جوانی و حتی از زمانی که حاج شکور شوهر عمه‌اش نشده بود، با او دوست بود. من همیشه کنجکاو بودم اول حاج شکور معتاد شده و بعد ابراهیم یا برعکس. فکر کردم الان که ابراهیم در دست من گرفتار شده می‌توانم به جواب این سوال برسم.

بی‌مقدمه گفتم: «شما با حاج شکور خدایا مرز خیلی رفیق بودید. خبر دارم با هم تریاک می‌کشیدید. اول شما معتاد شدی یا اون؟»

ابراهیم داشت آخرین جرعه چای را از لیوانش می‌خورد اما با شنیدن این حرف لیوان را از لب دور کرد. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و لیوان چای را دوباره به لب برد اما دستش لرزش خفیفی داشت که نمی‌توانست آن را پنهان کند. یک قورت از چای خورد و بقیه آن را به زمین ریخت. لیوان را روی سقف ماشین گذاشت و بی‌اختیار در جیب‌هایش دنبال سیگار و فندک گشت. من دوباره یکی از خط قرمزهای ابراهیم را ندیده گرفته بودم. او هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد درباره تریاک کشیدن خودش و نزدیک‌ترین دوستش در حضورش حرفی زده شود اما من ول کن ماجرا نبودم.

- شاید خودتون ندونید ولی خلیلیا می‌دونستن شما و حاج شکور با هم مواد می‌کشیدید. خلیلیا... من... مامان... خیلی از آشناها.

ابراهیم با دست لرزان سیگارش را روشن کرد.

- چرا وقتی اون بنده خدا معتاد شد هیچ کاری نکردی؟ حداقل به خاطر عمه‌ت یه کاری می‌کردی. نکنه عمه‌ت دوست نداشتی!

ابراهیم دیگر طاقت حمله‌های پی‌درپی من را نیاورد.

- بسه دیگه چرند نگو پسر! عمه‌م از وقتی یه الف‌بچه بود تو خونه ما بود. مثل خواهرم دوستش داشتم. من نتونستم برای شکور کاری بکنم.

این‌ها را با خشم گفتم و بعد به طرف ماشین رفت. فلاسک و لیوان‌ها را جمع کردم و حرکت کردیم. مدتی در سکوت جاده را طی کردیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم منظور ابراهیم چه بوده اما سوالی نکردم. حسی به من می‌گفت اگر سوال کنم

جواب نخواهد داد اما اگر سکوت کنم خودش حرف خواهد زد. در یک استراحتگاه بین جاده‌ای توقف کردیم و باک بنزین ماشین را پر کردم. در استراحتگاه بعدی کمی تخمه خریدم. ابراهیم هم پیاده شد و قدم زد و سیگار کشید. مسافرانی با کیسه‌های پلاستیکی پر از پفک و چیپس و تنقلات از کنارش رد می‌شدند. ابراهیم میان بچه‌های بهانه‌گیری که چادر مادرانشان را می‌کشیدند، دختران بی‌پروایی که باد شال را از روی موهایشان پس می‌زد، مردان لیوان چای به دست و سیگار به لب، گنجشک‌هایی که با احتیاط به مسافران نزدیک می‌شدند و خورده‌های کیک و بیسکویت را از روی زمین برمی‌چیدند و گربه‌هایی که در اطراف ماشین‌ها پرسه می‌زدند، در عوالم خودش بود و خیلی تنها به نظر می‌رسید.

استراحتگاه را بدون ردوبدل کردن هیچ حرفی ترک کردیم. ابراهیم همچنان ساکت بود و به تخمه‌ها هم دست نزد. از سینه‌کش نعل‌بندان رد شدیم و او باز هم ساکت بود. ماشین من که در سربالایی‌های اتوبان مثل گِگ زخمی زوزه می‌کشید حالا در سرازیری بی‌صدا می‌خرامید. کم‌کم داشتم از این که ابراهیم به حرف بیاید مایوس می‌شدم که گفت: «شکور خیلی قبل‌تر از من معتاد شد.»

ابراهیم سیگاری گیراند. من سکوت کردم و منتظر شدم. از نگاه خیره‌اش به جاده و از پک‌هایی که با فاصله به سیگارش می‌زد معلوم بود چند دقیقه دیگر به حرف می‌آید.

- من از بچگی با شکور دوست بودم. ما دو نفر یه جورایی بچه‌زنگای فامیل بودیم و یه وقتی هم با هم کل کلمون می‌شد. یه کم که بزرگ‌تر شدیم رقابتمون از گردوبازی و هفت سنگ و گل کوچیک رسید به چیزای دیگه مثل دزدیدن قاب دختر. تو همون عالم نوجوونی جفتمون خاطرخواه یکی از دخترای فامیل شدیم. خاطرخواهی ما از این خاطرخواهیای بچه‌گونه بود ولی همونم رفاقتمونو خراب کرد. چند بارم به قصد کشت همدیگه روزیم. سر اون دختر چند سالی هم با هم قهر بودیم اما تا ما از نوجوونی به جوونی برسیم اون دختره زن یکی دیگه شد و رفت پی زندگی‌ش. ما هم کم‌کم کینه رو

کنار گذاشتیم و دوباره رفیق شدیم. وقتی قرار شد خانواده شکور بیان خواستگاری عمه‌ام، بابام خدایبامرز به من گفت این بندگان خدا پیغام دادند که می‌خوان بیان خواستگاری سهیلا، تو که با پسرشون رفیقی، ندیدی اهل عرق و ورق باشه؟
وقتی بابا رحیم این سوالو ازمن کرد یادم اومد یه بار وقتی از سرکار برمی‌گشتم تصادفی شکور دیده بودم که با چند تا جوون غریبه و آشنا وارد یه عرق‌فروشی شدن. من از همون روز می‌دونستم شکور با بعضی دوستای ناباب رفت‌وآمد داره و یه وقتایی یه کارایی هم با رفیقاش می‌کنه اما اون لحظه به پدرم چیزی نگفتم.

- چرا؟

- گفتنش سخت بود. شکور پسر یکی از خانواده‌های آبرودار فامیل بود. اگر به خواستگاری اونا جواب رد داده می‌شد برایشون سنگین بود. در فامیل می‌پیچید که فلانی خواهرشو نداد به فلانی چون پسره، اهل نبود. بابا رحیم خدایبامرز به من گفت اینا خانواده خوبی‌ان اما تو آگه خودتم چیزی از پسره ندیدی حتما تحقیق کن که خدای نکرده اهل مشروب و مواد نباشه. عمه سهیلا می‌ماون وقتا خوش برور و بود و خواستگار زیاد داشت. من با خودم فکر کردم شکور هم یه خواستگار وسط بقیه خواستگاری سهیلا. پدر ما تمایلی به زود شوهر دادن سهیلا نداشت و می‌خواست اون درسشو ادامه بده. فکر کردم به شکور هم همین جوابو می‌دن و این وصلت سر نمی‌گیره. فکر می‌کردم خانواده شکور هم بعد از این که جواب رد گرفتن خواستگاری رو پیگیری نمی‌کنن و ماجرا خودبه‌خود منتفی میشه. تا این که یک روز که از سرکار اومدم دیدم خواهر شکور و مادرش اومدن خونه ما و در حال صحبت و مقدمه‌چینی برای خواستگاری هستن. دایی بزرگ ما هم توی اتاق کنار مادرم و بابا رحیم نشسته بود. من با این که از بچگی با شکور دوست بودم ولی راستش چندان دلم نمی‌خواست سهیلا رو بدن به اون. نه این که شکور بد باشه‌ها! ولی به نظرم لیاقت سهیلا ما بیشتر بود.

- شایدم هنوز از اون ماجرای خاطرخواهی و کتک‌کاری تون تو دوره نوجوونی ازش

دلخور بودید؟

- آره. شاید اینم بود. خلاصه دایی مو صدا زدم و ماجرای اون عرق فروشی رو گفتم. دایی هم بابامو صدا زد و داستانو بهش گفت. بابا رحیم وقتی ماجرا رو شنید خیلی ناراحت شد. خدایبامر ز چهره‌ش از ناراحتی برافروخته شد. انگار همین دیروز بود. صورتش جلوی چشمامه که گفت ابراهیم! تو با چشم خودت دیدی این پسره مشروب بخوره؟ گفتم نه! فقط دیدم رفت تو عرق فروشی.

گفت: «خب رفت تو عرق فروشی چیکار؟ نرفته اونجا دعای توسل بخونه که!»
گفتم: «نمی دونم من فقط دیدم رفت تو عرق فروشی دیگه جلوتر نرفتم بینم عرقم خورد یا نه.»

خدایبامر ز قانع نشد. اصلا نمی تونست قبول کنه سهیلا رو بده به کسی که پاش به عرق فروشی رسیده. اون روز وقتی مهمون‌ها رفتند بین بابا رحیم و مادرم جر و بحث شد. بابا رحیم می گفت این پسر با دوستای ناباب رفت و آمد داره و صلاح نیست خواهرمو بهش بدم اما ننه خدایبامر ز می گفت جوون خونواده دار و لایقیه، شاید اشتباهی از روی جوونی کرده باشه اما زن که بگیره درست می شه. نهایتا مادرم حرفشو به کرسی نشوند. ننه خدایبامر زو که دیگه خودت یادته چه اخلاقی داشت. کسی مطلقا حریفش نبود. از انصافم نگذیریم ننه، بد سهیلا رو نمی خواست. سهیلا خیلی بچه بود که بابا رحیم آوردش خونه ما. ننه خدایبامر ز خودش سهیلا رو بزرگ کرده بود. به اندازه دخترای خودش روی سهیلا تعصب داشت.

- حالا این که حاج شکور وقتی جوون بوده گاهی کافه‌ای می رفته و مشروبی می خورده یا نمی خورده زیاد مهم نیست. من بیشتر کنجکاو و بدونم از کجا رفته سمت مواد و شما که این همه باهاش رفیق بودی، چرا جلوی معتاد شدنشو نگرفتی؟
ابراهیم سکوت کرد.

تو به جای این که جلوی اعتیاد شکور را بگیری یا فکر ترک دادنش باشی، شدی یار گرمابه و گلستانش، شدی هم بساطی اش، ابراهیم!

دوست داشتم سکوت ابراهیم را بشکنم و او از روابطش با نزدیک‌ترین دوستش بیشتر حرف بزند. داشتم به این فکر می کردم که چطور او را به حرف بگیرم که چشمم

به دریاچه حوض سلطان افتاد. انعکاس آفتاب در دریاچه افتاده بود. دریاچه و شوره‌زارهای پیرامونش از دور مثل لکه‌ای بزرگ و غول‌آسا از نقره‌مذاب بودند. حالت کنایه‌آمیزی به صدایم دادم و گفتم: «معتادای امروز خیلی خوش‌شانسن آقا چون! برایشون برنامه‌ریزی می‌کنن که ترکشون بدن، حتی می‌برنشون سفر که ترک کنن. شنیدم خیلی سال پیش‌یه بنده‌ خدایی تو کشور مسئول مبارزه با اعتیاد بوده که روش جالبی برای کارش داشته.»

- چی کار می‌کرده؟

- هیچی! معتادا رو جمع می‌کرده و می‌ریخته تو دریاچه نمک!

ابراهیم با چشمانی بی‌حالت نگاهم کرد. شاید آن قدر نشئه و منگ بود که ملتفت نشد چه گفتم. شاید هم کنایه‌ام را به خودش نگرفت. چشم از جاده برداشتم و به دریاچه نگاه کردم. دلم خواست بروم کنار دریاچه. عکس‌های زیادی از گردشگران اطراف این دریاچه دیده‌ام. اینستاگرام پر است از این عکس‌ها. شاید اگر ابراهیم همراهم نبود راهم را به سمت دریاچه کج می‌کردم. شاید هم این کار را نمی‌کردم و فقط به این کار فکر می‌کنم؛ چون تقریباً هر بار که از کنار این دریاچه می‌گذرم با خودم می‌گویم دفعه بعد باید بروم کنارش. نمی‌دانم چرا کاری را که دوست دارم انجام دهم، حتی کارهای ساده‌را، همان لحظه که فرصتش فراهم است انجام نمی‌دهم و می‌گویم دفعه بعد. یک بار همسفری داشتم و از جاده‌ای می‌گذشتیم. به جایی رسیدیم که چند تپه زرد کنار جاده دیده می‌شد. تپه‌ها جوری زیر آفتاب می‌درخشیدند انگار خاک طلا رویشان پاشیده بودند. به همسفرم گفتم خیلی دوست دارم بروم بالای این تپه‌ها.

- خب کاری نداره که! بزنی بغل بریم!

- حالا باشه برای بعد.

- نه! زود باش بزنی بغل!

چند دقیقه بعد من و او بالای تپه‌ها بودیم. تبدیل این آرزوی کوچک به واقعیت به همین سادگی بود. البته برای او ساده بود، نه من. با یادآوری این خاطره به خودم جرات دادم و سکوتی را که دوباره در ماشین حاکم شده بود، شکستم.

- بالاخره چطور فهمیدی حاج شکور معتاد شده؟

- چیزی که می‌گمو شاید باور نکنی ولی شکور با تریاک‌های هویدا معتاد شد! چشمم از تعجب گرد شد.

- تریاک‌های هویدا؟! دست بردار آقا جون! هویدا هر چی بود تریاکی نبود.
- تو از کجا می‌دونی تریاکی نبود؟

جوابی برای سوال ابراهیم نداشتیم. ساکت شدم تا داستانش را تعریف کند.

- حاج شکور قبل انقلاب نگهبان ساختمانای دولتی بود. یه مدتم نگهبان ساختمون نخست وزیری بود. نگهبانان هم که خودت می‌دونی تموم سوراخ سمبه‌های ساختمونی که توش نگهبانی میدنو بلدن. گویا هویدا زمانی که نخست وزیر بوده یه مقدار تریاک از پادشاه افغانستان هدیه می‌گیره. این تریاک‌ها رو تو دفتر خودش یه جایی گذاشته بوده که جلوی چشم نباشه. در واقع یه جورایی جاسازشون کرده بوده! خواستم دوباره بگویم «دست بردار آقا جون» ولی داستانی که تعریف می‌کرد جوروی مجذوبم کرده بود که چیزی نگفتم. هویدا را با آن هیکل چاق و پیپ بزرگی که همیشه به لب داشت تصور کردم که در حال جاساز کردن تریاک در دفتر نخست وزیری است. تصویر او در ذهنم نقش بست که مثل یک خرس سیاه چاق روی پارکت‌های چوبی کف دفتر نخست وزیری چهار دست و پا راه می‌رود و هن‌هن کنان فرش ابریشمی پهن شده کف دفتر را کنار می‌زند و با انگشت به کف پوش‌های چوبی ضربه می‌زند تا جای مناسبی برای جاساز تریاک‌هایش پیدا کند!

- چرا می‌خندی؟

- هیچی! همین طوری خنده‌م گرفت.

- گفتم که باور نمی‌کنی ولی عین واقعیته. خلاصه شکور خدایبامرز جای تریاک‌ها رو می‌دونسته. روزای اول انقلاب که اوضاع شلوغ‌پلوغ شده بود در یک فرصت مناسب تریاک‌ها را برداشت و برد خونه خودش. بعد از مدتی ترسیده بود مبادا ماجرا لو بره و خونه شو تفتیش کنن. این بود که تریاک‌ها را آورد خونه ما.

- چقدر تریاک بود؟

- خیلی. حدود دو کیلو می‌شد.

- دو کیلو! واقعا؟

- آره! توی یک جعبه چوبی مثبت کاری شده بود. من دور از چشم مادرت جعبه تریاک‌ها رو قايم کردم توی کمد دیواری زیر یک عالمه خرت‌وپرت. دو سه ماه اونجا بود. بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد، شکور اومد و تریاک‌ها رو برد.

به ابراهیم نگاه کردم. او همیشه داستان‌سرایی را دوست داشت و دروغگوی خستگی‌ناپذیری هم بود. از ظاهرش نمی‌شد فهمید ماجرای عجیبی که تعریف کرد واقعیت داشت یا دروغی بداهه بود که همین الان سر هم کرده بود. با خودم گفتم شاید این ماجرا فقط یک جور داستان‌پردازی غیرارادی باشد که به آلزایمر و پلاک‌های سفید داخل مغزش ربط دارد. به هر حال چهره‌اش آن قدر جدی بود که نمی‌شد از آن به راست و دروغ ماجرا پی برد.

- به نظرم همون تریاک‌ها کاری کرد که پای شکور خدایبامرز در تله اعتیاد گیر کنه.

- واقعا فکر می‌کنی حاج شکور با تریاک‌های هویدا معتاد شد؟

- آره. دو کیلو تریاک خیلی تریاکه! قبل از اون که اون تریاک‌ها به دست حاج شکور بیفته تفننی مصرف می‌کرد ولی بعدش چون مواد زیاد داشت، مصرفش مداوم شد.

- شما هم از تریاک‌های هویدا کشیدی؟

- آره کشیدم. من می‌دونستم شکور اون همه تریاک داره. گاهی می‌رفتم پیشش اما گذری و تفننی مصرف می‌کردم که معتاد نشم.

- بالاخره هویدا شمارو تریاکی کرد یا یکی دیگه؟

- نه! هویدا منو تریاکی نکرد. من اون موقع مصرف هر روزه نداشتم و زیاد پیش شکور نمی‌رفتم. البته بعضی وقت‌ها پا می‌داد که با هم دودی بگیریم. معتاد شدن من با آدمای دیگه‌ای بود.

- از کی متوجه شدی مصرف حاج شکور دیگه تفننی نیست؟

- دقیقا یادم نیست اما فکر کنم ده پونزده سال بعد ازدواجش با سهیلا بود که

کم‌کم متوجه شدم مصرف شکور مداوم شده. اولش از این که معتاد شده بود ناراحت بودم ولی می‌دیدم اعتیاد در کار و زندگی‌ش تاثیری ندارد. سرکارشو می‌رفت و به زن و بچه‌هاشم رسیدگی می‌کرد.

- پس دیدی شکور کم‌کم معتاد شد اما حال و روزش خوبه، تو هم به این نتیجه رسیدی که معتاد شدن همچین چیز بدی هم نیست!

- نه این جور نبود. تا چند سال قبل از فوتش نه من خودمو معتاد می‌دونستم، نه اون. البته مصرفمون زیاد شده بود اما طوری هم نبود که انگشت‌نما باشیم. شکور تو محل کارش یه آدم موجه بود. بین همکاراش معروف بود که سفره‌دار و کارراه‌اندازه. بین آشناها هم آدم مردم‌دار و سرشناسی بود. همه دوستش داشتن.

ابراهیم سکوت کرد. دنبال سیگارش گشت. بعد از گشتن جیب‌ها بالاخره سیگارش را در داشبورد پیدا کرد. آن را روشن کرد و به جلو خیره شد. این بار وقتی به حرف آمد صدایش آهسته شده بود.

- شکور خدایبامر ز آدم خوبی بود. خیلی حیف بود که همچین آدمی به مواد آلوده شد. من وقتی متوجه اعتیادش شدم که دیگه نمی‌تونستم کاری براش بکنم؛ چون خودمم گرفتارش بودم.

زنگی از غم در صدای ابراهیم پیچید. انگار دیگه با خودش حرف می‌زد.

- واقعا نمی‌دونم چطور شد آدمی به اون زرنگی گرفتار این مواد لعنتی شد.

- به نظرت اگه اون خدا بیامرز تریاک‌های هویدا رو پیدا نمی‌کرد الان زنده نبود؟

- نمی‌دونم. شاید زنده بود، شاید نه. اینو فقط خدا می‌دونه. ولی فوتش خیلی

ناگهانی بود، سنی نداشت بنده خدا.

بعد دوباره با خودش زمزمه کرد: «آدم به اون خوبی، به اون زرنگی.»

تو هم آدم زرنگی بودی، ابراهیم! ولی تریاک از تو زرنگ‌تر بود. تریاک از تو و آن خدایبامر و همه خدایبامرزهای دیگری هم که فکر می‌کردند از تریاک زرنگ‌ترند، زرنگ‌تر بود. شکور درحالی که سن و سالی نداشت سگته کرد و از دنیا رفت. عمه‌ات ماند و دو تا بچه و هزاران مشکل. تو از مرگ نابه‌هنگام نزدیک‌ترین دوستت عبرت

نگرفتی و به مصرف ادامه دادی، ابراهیم! می‌شد با دیدن مرگ ناگهانی او، دست از مصرف بکشی و آن دورهمی را هم در آن زیرزمین کذایی تعطیل کنی، می‌شد آدم سالمی بشوی و پشت‌وپناه عمه‌ات و بچه‌هایش، باشی. تمام این‌ها می‌شد بشود اما نشد؛ چون تو تریاک را بیشتر از هر چیزی دوست داشتی، ابراهیم!

با این فکرها نفرت از ابراهیم سراپای وجودم را گرفت. به خودم قول دادم هر قدر بتوانم در این سفر به او سخت می‌گیرم. در حال رد کردن قم بودیم. وقتی شیشه ماشین را پایین دادم که عوارض اتوبان را پرداخت کنم بوی جگر ماشین را پر کرد. کمی جلوتر دود جگر از منقل دکه جگرکی به هوا بلند بود.

- همین جا ناهار بخوریم یا بریم مارال ستاره؟

ابراهیم چند بار به دوروبرش نگاه کرد و به فکر فرورفت. به نظر می‌رسید پلاک‌های سفید داخل مغزش جلوی ارسال سیگنال‌های تشخیص مکان را سد کرده‌اند؛ چون با این که چند لحظه قبل دید عوارض اتوبان را دادم الان اصلاً نمی‌دانست کجا هستیم.

- مگه مارال ستاره رو رد نکردیم؟

- نه. سی کیلومتر دیگه باید بریم.

فصل ششم

جاساز

آن روز من و ابراهیم بعد از پیاده‌روی دیگر جایی نرفتیم و تا شب در خانه ماندیم. ابراهیم را چهارچشمی زیر نظر داشتیم که جاساز موادش را پیدا کنم اما او دم به تله نمی‌داد. تا شب چند بار به حیاط رفت و هر بار جوری که متوجه نشود پرده پنجره را کنار می‌زدم و نگاهش می‌کردم؛ چون فکر می‌کردم شاید جاسازش جایی در حیاط باشد. نمی‌خواستم زمان را از دست بدهم و باید هرچه زودتر آن را پیدا می‌کردم. ابراهیم در حیاط قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. گاهی در خانه را باز می‌کرد و نگاهی به کوچه می‌انداخت و چند بار شیری را صدا می‌زد. گاهی به توالتی که کنج حیاط بود می‌رفت و بیش از حد معمول آنجا می‌ماند. توالت به یک انباری کوچک راه داشت. ما در آن انباری یک دبه نفت، سیم برق، کلید و پرریز، تکه‌های لوله پلیکا، چند تشت و لگن پلاستیکی و شیلنگ آب و از این جور خرت‌وپرت‌ها نگه می‌داشتیم. با خودم فکر کردم شاید موادش را در آن توالت یا انباری جاساز کرده باشد. وقتی ابراهیم داخل اتاق آمد توالت و انباری حیاط را تفتیش کردم. چیزی نبود. همه‌جا را با دقت گشتم اما چیزی پیدا نکردم. در رفت‌وآمدهای ابراهیم به حیاط موفق شدم چند ورق قرص کلونازپام و پروپرانولول را که در آستر کاپشنش مخفی کرده بود، پیدا کنم. چند ورق

قرص استامینوفن کدئین و قرص خواب هم زیر ترمه کهنه‌ای که روی یکی از طاقچه‌ها انداخته بودیم، پنهان کرده بود که آنها را هم کشف کردم. اکتشافات جدیدم را در صندوق عقب ماشین کنار شیرها و داروهایی که دیروز به صورت خودمُعرف به من داده بود، گذاشتم. خودم را به خواب زدم تا عکس‌العمل ابراهیم را وقتی با جای خالی قرص‌ها روبه‌رو می‌شود، ببینم. او به اتاق آمد و نیم ساعتی با موبایلش در اینستاگرام چرخ زد. در حین اینستاگرام‌گردی‌هایش زیرچشمی مرا هم می‌پایید. وقتی مطمئن شد خوابم برده، سر کاپشنش رفت و آن را زیرورو کرد. دستش را در جیب‌های کاپشن و پارگی آستر آن گرداند. نمی‌خواست قبول کند چیزی که دنبالش می‌گردد، آنجا نیست. به فکر فرورفتن ابراهیم، سراسیمگی‌اش، استیصالی که در نگاهش بود، همه این‌ها موقعی که قرص‌ها را پیدا نکرد برایم لذتبخش بود؛ لذتی بیمارگونه شبیه این که یک زخم را که هنوز خوب نشده دستکاری کنی تا خون از آن راه بیفتد. ابراهیم بعد از وارسی کاپشن، جیب‌های سایر لباس‌هایش را گشت. بعد جیب‌های لباس‌های مرا هم گشت. بعد کیف چرمی و ساک مسافرتی‌اش را گشت. من ساعد دستم را با یک فاصله میلی‌متری روی چشم‌هایم گذاشته بودم و از باریکه‌نخ‌مانند لای یکی از پلک‌هایم می‌دیدم او چطور پریشان و سردرگم هر جایی را که به ذهنش می‌رسد دنبال قرص‌هایش می‌گردد و آنها را پیدا نمی‌کند. ابراهیم ناگهان از جستجو دست کشید. در آن لحظه چنان سکوتی خانه را پر کرده بود که صدای نفس‌های او را می‌شنیدم. اندوهی در صدای نفس‌هایش بود که آن را حس می‌کردم. لذتی که از سردرگمی و گیج‌زدن ابراهیم داشتم جای خود را به ترحم داد. ابراهیم دوباره سر کاپشنش رفت و باز هم آن را گشت. این بار وقتی در کاپشنش چیزی پیدا نکرد لحظه‌ای به من نگاه کرد؛ بدون آن که بداند من هم در آن لحظه دارم نگاهش می‌کنم. از حالت چشمانش حس کردم در این تردید دست و پا می‌زند که من قرص‌هایش را برداشته‌ام یا خودش قرص‌ها را در جای دیگری که حالا از یادش رفته مخفی کرده است. منتظر بودم سر طاقچه برود و ببیند قرص‌های خواب و استامینوفن کدئین‌های عزیزش هم سر جایشان نیستند اما این کار را نکرد.

آن قدر دنبال قرص‌هایت نگرد، مرد! قرص‌های لعنتی‌ات را من برداشتم اما حتی اگر من هم پیدایشان نمی‌کردم شاید امروز، شاید هم روزی دیگر که چندان دور نبود، آلزایمر باعث می‌شد دیگر یادت نیاید کجا پنهانشان کرده‌ای. تو دیگر نمی‌توانی چیزی را مخفی کنی. آلزایمر با تو کاری می‌کند که نتوانی حتی شیر و قرص‌هایی را که به آنها معتاد هستی پیدا کنی. این را بفهم که زور آلزایمر از زور اعتیاد بیشتر است، ابراهیم! این افکار چنان خشمی در من ایجاد کرد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و زیر لب گفتم: «دوره مخفی‌کاری‌هایت تمام شد، ابراهیم!»

او از صدایم یکه خورد و با این تصور که بیدار شده‌ام خودش را جمع‌وجور کرد اما معلوم بود درست نشنیده چه گفتم و احتمالاً فکر کرد در خواب حرف زدم.

آفتاب روز سوم سفر ما در حالی دمید که من هنوز جاساز ابراهیم را پیدا نکرده بودم و او کماکان در خواب و بیداری نشئه بود. روز قبل، از سپیده صبح تا وقتی خوابیدیم لحظه‌ای از او غفلت نکردم و دائم مراقبش بودم اما نتوانستم جاساز موادم را پیدا کنم. امروز هم وقتی بیدار شد کاملاً نشئه بود و این یعنی وقتی من خواب بودم سر جاسازش رفته بود و خودش را به یک بست شیرۀ تپیل مهمان کرده بود! برای صبحانه تخم‌مرغ آب‌پز کردم. در سکوت مرگبار اتاق روی صندلی روبه‌روی لپ‌تاپم نشسته بودم و سعی می‌کردم رپورتاژ بنویسم. صدای غل‌زدن آب و برخورد تخم‌مرغ‌ها به دیواره و کف ظرف برایم گوش‌خراش بود. انگار آنها در کاسه سر من در حال جوشیدن بودند و به دیواره جمجمه‌ام برخورد می‌کردند. صبحانه را در حالی خوردیم که حرکات لخت و نشئه‌وار ابراهیم و لقمه جویدن‌های با طمانینه و صدای برخورد لقمه‌ها با دندان‌های مصنوعی‌اش، دیوانه‌ام کرده بود. به محض این که صبحانه خوردن ابراهیم تمام شد سفره را جمع کردم و گفتم: «هرچی جاساز کردی همین الان بده به من.» ابراهیم با تاخیر و لکنت گفت: «همه‌ش همون بود که دادم بهت. دیگه چیزی ندارم.»

می‌خواستم سرش داد بزنم: «دروغگو! زود باش بگو موادم کجاست؟ ولی فقط

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.»

- هرچی دیرتر ترک‌تو شروع کنیم، دیرترم تموم می‌شه. هرچی دیرتر تموم شه، بیشتر اذیت می‌شی.

منتظر ماندم شاید ابراهیم چیزی بگوید اما او ساکت بود.

- از پریروز تا الان موادت پیش منه و چیزی مصرف نکردی ولی تو الان خمار نیستی! به من بگو آگه مواد جاساز نکردی، پس چرا خمار نیستی؟ ابراهیم درحالی که سرش پایین بود و از نگاه من فرار می‌کرد، آرام گفت: «چرا، از دیشب یه مقدار حس می‌کنم خمارم.»

- یعنی چی حس می‌کنی خمار؟ تو که چیزیت نیست.

- تو که توی من نیستی ببینی چیزیم هست یا نیست! من الان دست و پا درد دارم. سرم درد می‌کنه.

این را که گفت شروع کرد به مالیدن یکی از بازوهایش. دروغ‌گویی‌اش کفرم را بیشتر درآورد. فکر اینجایش را نکرده بودم که این پیرمرد آلزایمری بتواند مرا بازی بدهد. تصورم این بود که همان روز اول تمام موادی را که جاساز کرده از دستش درمی‌آورم اما او را دست‌کم گرفته بودم. فکر کردم نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا موادت تمام شود. اصلاً مشخص نبود چقدر شیره جاساز کرده. از کجا معلوم، شاید به اندازه همان مقدار شیره که به من داد، پیش خودش هم باشد. این احتمال را هم نمی‌شد ندیده گرفت که ابراهیم از قبل، برای روز مبادا، در این خانه شیره مخفی کرده باشد. به‌عنوان معتاد سابق، به‌خوبی می‌دانستم معتادها درمورد هر چیزی دوراندیش نباشند در مورد موادتشان خیلی دوراندیش‌اند. فکر کردم قرار نیست من یک ماه در این روستا با این پیرمرد نشئه سرکنم! راهی جز این نداشتم که کاری کنم زودتر خمار شود و مجبور شود سر جاسازش برود تا آن را کشف کنم. فکر کردم باید امروز ابراهیم را چند ساعتی بیرون از خانه نگه دارم تا نتواند سر جاسازش برود. وقتی برگردیم دیگر حسابی خمار است و آن وقت مجبور می‌شود برود سر جاساز. آن موقع است که مثل اجل معلق بر سرش آوار می‌شوم و هرچه مواد مخفی

کرده باشد از او می‌گیرم.

- پس این‌طور که میگی دیگه خماریت شروع شده ... برای این که وقتمون زودتر بگذره و خماریتو زیاد حس نکنی امروز می‌ریم کاشان.

- بهتر نیست بمونیم خونه؟

- نه! اگه بمونیم زمان برات دیرتر می‌گذره و خماری بیشتر اذیت می‌کنه.

می‌خواستم بگویم البته الان تو خماری نیستی حقه‌باز پیر! اما هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و گفتم: «همین الان راه می‌فتیم می‌ریم کاشان. میریم بازار کاشان یه دوری می‌زنیم. همونجا هم ناهارمونو می‌خوریم و برمی‌گردیم. موافقی؟»

ابراهیم به فکر فرورفت. از چهره‌اش معلوم بود دلش نمی‌خواهد از شیرهای عزیزتر از جانش دور شود.

- الان بریم کی برمی‌گردیم؟

- دوسه ساعت دیگه. بعد از ناهار.

ساعتی بعد با ابراهیم در بازار سنتی کاشان قدم می‌زدیم. جلوی قصابی و مرغ‌فروشی ورودی بازار یکی دو مشتری دیده می‌شد اما از دهنه بازار که چند متر جلو رفتیم دیگر خبری از مشتری نبود. کسبه بی‌حال با چشمان پف کرده نشسته پشت دحل مغازه‌ها، رهگذران کم‌تعداد و عجول در حال گذر از راسته بازار، صدای بال‌کبوتری که کنار انحنای سقف لانه داشت، بوی صابونی که با بوی رطوبت و بوی نعنا و شوید خشک مغازه ادویه‌فروشی آمیخته بود، دود سیگار پیرمرد باربری که یک‌گاری سنگین از بار قالی را هل می‌داد، دختران چادر مشکی پوش که با شرم از زیر نگاه شاگرد مغازه‌های هیز رد می‌شدند، لامپ‌های بزرگی که هر چند قدم جلوی مغازه‌ای آویزان بود و نور سفیدشان چشم را می‌زد و من و ابراهیم در حال قدم‌زدن کنار هم اما بدون هم. او در عوالم خودش بود و من هم در خاطرات دوران کودکی‌ام سیر می‌کردم. یادم آمد وقتی بچه بودم چند بار به این بازار آمدم. من عاشق استوانه‌های نور آفتاب بودم که از روزنه‌های سقف به کف بازار می‌تابید. در عالم کودکی فکر

می‌کردم می‌شود این شعاع‌های نور را در مشمت گرفت و حتی در جیب گذاشت. خاطره محوی در ذهن دارم که در آن، من در بازار کاشان می‌دویدم و این شعاع‌های نور را چنگ می‌زدم و می‌خندیدم. ابراهیم در این خاطره حضور ندارد. ابراهیم در هیچ یک از خاطرات خوش دوران کودکی من حضور ندارد؛ چون شادی با حضور او تمام می‌شد. او را در خاطرات کودکی‌ام بیشتر در حالی به یاد می‌آورم که مردی عصبی، آماده تنبیه کردن و یک تهدید همیشگی بود. او را بارها و بارها به یاد می‌آورم که مرا و برادر کوچک‌ترم را به خاطر درس نخواندن، بی‌ادب بودن، دست‌زدن به شیرینی و میوه در مهمانی و حتی برای بازی کردن و خندیدن، با فریادهای رعدآسا دعوا می‌کرد. شاید اعتیاد باعث شده بود آن قدر نابردبار شود که حتی بازی و خنده بچه‌هایش برایش تحمل‌ناپذیر باشد. شاید هم سختی‌های زندگی او را چنین عصبی و ناخوش کرده بود. یادم می‌آید گاهی همان‌طور که سرمان داد می‌زد دستش را بالا می‌برد و ژست کتک‌زدن می‌گرفت. با این کار ترسی در دل ما می‌انداخت که صد پله از زدن بدتر بود. ما غرق وحشت می‌شدیم و درحالی‌که جرات نمی‌کردیم حتی سرمان را بالا بیاوریم، در انتظار پایین آمدن آن دست سنگین، در ترس دست و پا می‌زدیم. داشتیم در راسته بازار قدم می‌زدیم و شش‌دانگ حواسم به ابراهیم بود که حتی برای لحظه‌ای از جلوی چشم غیبش نزند. خیلی بعید بود توانسته باشد شیریه‌هایش را همراهش بیاورد؛ چون موقع لباس پوشیدن کاملاً مراقبش بودم اما ترسم از این بود که اینجا در بازار مثل ماهی از دستم سُر بخورد و خودش را به داروخانه برساند. وقتی داشتیم به بازار می‌آمدیم از کنار داروخانه‌ای رد شدیم و من همان‌طور که رانندگی می‌کردم زیرچشمی رد نگاه ابراهیم را زدم که برای لحظاتی به داروخانه قفل شد. از دیروز که داروهای خواب‌آور و نشئه‌کننده‌اش را کشف کردم و دیگر قرص خواب و استامینوفن کدئین نداشت که به جای دسر شیریه‌هایش بخورد، خیلی هوشیارتر شده بود. چشمانش دیگر آن حالت بی‌روح را نداشت. علائم آلزایمر و فراموشی‌اش کاهش پیدا کرده بود و انگشتر و سیگار و فندک و تسبیح و موبایل و لوازم شخصی دیگرش را کمتر گم می‌کرد.

ابراهیم تا مسجد میرعماد را خوب آمد اما از آنجا خستگی را بهانه کرد و گفت برگردیم. قبل از رسیدن به مسجد میرعماد وقتی از راسته مسگرها رد می‌شدیم خیلی سرحال بود. جلوی یکی از حجره‌های مس‌فروشی ایستاد و با مردی که لهجه غلیظ کاشانی داشت خوش‌وبش کرد.

به مرد گفت: «سابق، اینجا ده پونزده تا مغازه مسگری بود. از اینجا که رد می‌شدی مسگرها یکسره مشغول چکش‌زدن بودن. کجا رفتن اون مسگر؟ چی شد اون دیگ و تاس و دیزی مسی‌هایی که اینجا درست می‌کردن؟»

مرد مس‌فروش حرف ابراهیم را تصدیق کرد و گفت: «حاجی راست میگه، الان اینجا همین دو سه تا مغازه مس‌فروشی مونده اما سابق اون قدر مسگری اینجا بود که صدا به صدا نمی‌رسید.»

بعد جفتشان سرشان را به علامت تاسف تکان دادند. در راسته رنگرزا ابراهیم جلوی تنها مغازه رنگ‌فروشی که باز بود پا شل کرد. یک زن قالیباف با دستان پینه‌دار در حال سبک‌وسنگین کردن رنگ‌ها بود و با مرد رنگ‌فروش چانه می‌زد.

- اون وقت که مادرت قالی می‌بافت من از این مغازه برایش رنگ می‌خریدم. یه عکس از من با این رنگ‌ها بنداز.

ابراهیم دست کشید روی ردیف رنگ‌های قالی‌چهره‌ای و دارچینی و سورمه‌ای و گلی و طلائی که جلوی مغازه آویخته بودند. بعد رو به من ایستاد تا عکس بگیرم. وقتی او را در قاب دوربین موبایلم دیدم مادرم را هم کنارش تصور کردم. مادرم وقتی ازدواج کرد دختری شانزده‌ساله بود که در خانه پدرش در شعاع آباد قالی می‌بافت. قبل از ازدواج با قالی‌بافی کمک‌خرج پدرش بود و بعد از ازدواج هم ضمن بزرگ کردن چهار بچه شیربه‌شیر، با قالی‌هایی که می‌بافت کمک‌خرج ابراهیم بود. از قالی‌ها و قالیچه‌ها و پشتی‌هایی که مادرم بافته در خانه ما اثری نیست. همه آنها را ابراهیم فروخت تا به زخم‌های زندگی‌اش بزند. او با دختری روستایی، کم‌توقع، خانه‌دار و قالیباف ازدواج کرد و این ازدواج از نظر مالی برایش موفقیت به همراه داشت. البته خودش هم مرد کوشایی بود. با تلاش و پشتکار مثال‌زدنی در شرکتی که کار می‌کرد از یک

کارمند دون پایه به سرپرستی حسابداری و رئیس امور مالی ارتقا پیدا کرد. به هر حال نقش مادرم با کم خرج نگه داشتن زندگی و قالی‌هایی که می‌بافت در پیشرفت‌های مالی ابراهیم غیرقابل انکار بود. تریاک هم نقش دوپینگ را برای او داشت. با انرژی مضاعفی که از تریاک می‌گرفت دو جا کار می‌کرد؛ هر دو جا هم به جای دو نفر کار می‌کرد. این‌ها، سرگذشت روزهای خوب زندگی آنها بود. بیست سال اول زندگی‌شان که سپری شد کم‌کم روزهای خوب رنگ باختند. جاده پیشرفت ابراهیم با شدت گرفتن اعتیادش به بن‌بست رسید. دوره درج‌ازدن‌هایش شروع شد و بعد نوبت عقب‌گرد رسید. ابراهیم دیر سر کار می‌رفت و وقتی وقت به بهانه‌های مختلف شرکت را ترک می‌کرد تا در دوره‌می رفقای هم‌بساطی‌اش، تریاک بکشد. او دیگر آن حسابدار دقیق و موفق نبود. کارمندان دیگری که رقیب او بودند و کسانی که در شرکت چشم دیدنش را نداشتند از ضعف‌هایش استفاده کردند و زیرآبش را زدند و وادارش کردند خودش را بازخرد کند. مردی که زمانی مدیر مالی شرکتی با پانصد نفر پرسنل بود و امضایش به چک‌های چندمیلیاردی اعتبار می‌داد کارش به جایی کشید که حسابدار یک شرکت کوچک تولید خوراک دام نزدیک رباط‌کریم شد. شرکتی که با خودش پنج نفر پرسنل داشت. حقوقش در آن شرکت ناچیز بود و حتی با اجاره‌ای که از طبقه دوم خانه‌اش می‌گرفت دخل و خرج زندگی و موادش جور نمی‌شد. شعله‌های اعتیاد هم هر سال سوزان‌تر از سال قبل به هست و نیستش آتش می‌زد. اعتیاد مجال نمی‌داد به داشته‌های ابراهیم چیزی اضافه شود یا چیزی بهتر شود. ماشینی که زیر پایش بود هر سال قراضه‌تر می‌شد و او پولی نداشت که ماشینش را تعمیر کند چه برسد به این که ماشین نو بخرد. خانه‌اش را از دست نداد که البته این را مدیون درایت مادرم در مدیریت هزینه‌ها بود اما خانه هم سال به سال فرسوده‌تر شد و پولی برای بازسازی یا تبدیل آن به خانه بهتر در بساط ابراهیم پیدا نمی‌شد. سرانجام هم مجبور شد خانه‌اش را با بساز و بفروش‌ها مشارکت کند. ما که اعضای خانواده‌اش بودیم می‌دیدیم او دیگر آن ابراهیم قبلی نیست؛ ابراهیمی که حضورش مهیب بود، خانواده را با اقتدار اداره می‌کرد و سرنوشت همه ما را در دست داشت. آشفتگی‌های او نشاط

و آرامش خانواده را کشت. نمره‌های عالی در کارنامه ما جای خود را به نمرده‌های مردودی داد. همه در آن خانه مضطرب و افسرده بودیم بدون آن که بتوانیم درباره ترس‌ها و نگرانی‌های خود چیزی بگوییم. به عکسی که از ابراهیم در کنار آن مغازه با رنگ‌های قالی انداخته بودم نگاه کردم. مردی که عکسش را در صفحه موبایلم می‌دیدم، از روشن‌ترین رنگ‌های قالی که کنارشان ایستاده بود هم رنگ‌پریده‌تر بود. او کسی بود که کشتی زندگی خانواده ما را، درحالی که در اقیانوسی از امید به سوی آینده می‌رفت، با اعتیاد از مسیر خود منحرف کرده و با نشئگی به گل نشانده بود.

با این که ابراهیم میل نداشت از مسجد میرعماد جلوتر بیاید اما به حرف مشغولش کردم و تا بازار زرگرها و تیمچهٔ امین‌الدوله هم آمد. نقشه‌ام این بود که با زرق و برق ویتترین طلافروشی‌های راستهٔ بازار زرگرها و معماری و کاشی‌کاری و اشکال هندسی و مقرنس‌های تماشایی سقف تیمچهٔ امین‌الدوله سرش را گرم کنم. به این ترتیب می‌توانستم زمان بیشتری در بازار نگهش دارم تا اثر شیرهای که صبح بالا انداخته بود بپرد و خمار شود. همین اتفاق هم افتاد و به محض آن که اولین جرعهٔ چای و نباتی را که در تیمچهٔ امین‌الدوله برایش خریدم قورت داد، عرق خماری بر پیشانی‌اش نشست. چای را با دو قورت تمام کرد و گفت: «خیلی خسته شدم، برگردیم.»

- هنوز که ناهار نخوردیم. بریم به رستوران خوب پیدا کنیم ناهار بخوریم بعد برمی‌گردیم.

ابراهیم با بی‌تابی گفت: «سرم درد گرفته. یه غذایی چیزی اینجا بگیریم و ببریم شعاع آباد همونجا ناهار بخوریم.»

قبول کردم و برگشتیم. با خودم فکر کردم کدام رستوران را انتخاب کنم که زمان بیشتری طول بکشد به آنجا برسیم. با این بهانه که رستوران دلخواهم را پیدا نمی‌کنم تا توانستم در خیابان‌ها چرخ زدم و وقت تلف کردم. خماری ابراهیم را به مرز کلافگی رسانده بود که بالاخره از یک کترینگ دو پرس چلوخورش قیمه بادمجان خریدم و راهی شعاع‌آباد شدیم.

خماری شیره تریاک با عطسه و سردوگرم شدن بدن شروع می‌شود. بعد بی‌قراری می‌آید. بعد عرق سرد روی پیشانی می‌نشیند. بعد لرزهای ناگهانی به جان آدم می‌افتد. ابراهیم وقتی داشتیم سی و پنج کیلومتر فاصله بین کاشان و شعاع‌آباد را از جاده قدیم نطنز طی می‌کردیم این مراحل را کم‌وبیش پشت سر گذاشت و در مرحله لرزهای خماری بود که وارد خانه‌مان شدیم. من گفتم غذا سرد شده و مشغول گرم کردن آن شدم. غذا آنچنان هم سرد نشده بود و من این حرف را زدم تا وانمود کنم مشغول گرم کردن غذا هستم و حواسم به ابراهیم نیست تا او سر جاسازش برود. ابراهیم وقتی دید من سرم به گرم کردن غذاها بند است خیلی آرام جیم شد و به حیاط رفت. پرده را به آرامی از جلوی پنجره کنار زد و دیدم به سرعت وارد دستشویی حیاط شد. چشم از دستشویی برداشتم تا از آنجا بیرون بیاید. حدود پنج دقیقه بعد ابراهیم از دستشویی بیرون آمد و یک‌راست به اتاق برگشت. زیرچشمی حرکاتش را زیر نظر گرفتم. دیگر از آن بی‌تابی و بی‌قراری خماری خبری نبود. او با آرامش مشغول پهن کردن سفره شد و یک پیاز سفید را هم با دقتی وسواس‌گونه پوست کند و بعد از این که چند بار با عشق به پیاز نگاه کرد آن را سر سفره گذاشت. کاملاً معلوم بود شیره‌اش را حب کرده و خیالش از بابت خماری راحت شده. شکی برایم باقی نماند که آنها را در توالی حیاط یا انباری کنار آن جاساز کرده. من سانتیمتر به سانتیمتر آن انباری و توالی را گشته بودم اما چیزی پیدا نکرده بودم. ناهار را خوردیم. من از ناهار چیزی نفهمیدم و تمام فکرم این بود که دوباره توالی و انباری را تفتیش کنم. شیره‌ای که ابراهیم خورده بود وسط ناهار تاثیر خود را نشان داد و شروع کرد به چرت‌زدن. روی شانه‌اش زد و گفتم: «اگر دیگر غذای خوری برو دراز بکش.»

ابراهیم زیرلب زمزمه کرد: «آره خیلی خسته‌ام.»

کمی از سفره فاصله گرفت و بالشی را از کنار دیوار پیش کشید. هنوز سرش را روی بالش نگذاشته بود که به عالم هیروت رفت. به سرعت خودم را به توالی حیاط رساندم. چیزی در آن توالی نبود جز یک روشویی، یک آینه، یک سطل زباله کوچک سفید و یک برس توالی آبی. داخل سطل زباله را گشتم. آینه را از جا درآوردم و پشت

قاب آن را نگاه کردم. دستم را پشت پایه روشویی بردم و آن را از پایین تا بالا چند بار با دقتی که نابینایان خطوط بریل را لمس می‌کنند، گشتم. هیچ چیز آنجا نبود. فکر کردم نکند ابراهیم شیره‌هایش را آب‌بندی کرده و در حفره توالیت انداخته باشد. این کار منطقی نبود؛ چون ممکن بود شیره‌ها به چاه فاضلاب برود اما چاره‌ای نبود جز آن که مطمئن می‌شدم. چشمم را بستم و دستم را داخل حفره توالیت کردم و آب کثیف آنجا را هم چنگ زدم. چیزی نبود. خشم و خون از رگ‌های گردن به صورتم هجوم آورد. به انباری رفتم و همه‌جا را با دقت گشتم. چیزی پیدا نکردم. شیره‌ها جایی در همین انباری بود اما من نمی‌توانستم آنها را پیدا کنم. خشم شقیقه‌هایم را به ضربان انداخته بود. به خانه برگشتم. ابراهیم همچنان در چرت نشئگی به سر می‌برد. به حماقت خودم فکر کردم که تصور می‌کردم با یک پیرمرد آلزایمری پییزی طرفم که آماده همه‌نوع همکاری برای ترک اعتیادش است. نمی‌توانستم بفهمم او که در تهران شیره‌هایش را دائم این طرف و آن طرف جا می‌گذاشت چگونه الان آن‌قدر در جاساز کردن آنها باهوش و زیرک شده! ابراهیم با مخفی کردن ماهرانه شیره‌هایش حماقتم را به رخ کشیده بود. دوست داشتم خشمم را سرش خالی کنم. دوست داشتم چنان به متکای زیر سرش لگد بزنم که متکا از زیر سرش دو متر آن طرف‌تر پرت شود اما هیچ کاری از من ساخته نبود. باید خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم و دوباره به آن انباری و توالیت کذایی برمی‌گشتم و شیره‌ها را پیدا می‌کردم. همین کار را کردم اما شیره‌ها را پیدا نکردم. تا ابراهیم بیدار شود سه بار دیگر انباری و توالیت را گشتم. کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شیره‌ها در انباری و توالیت نیست و شاید ابراهیم آنها را جای دیگری جاساز کرده باشد. اما آخر کجا؟ او بلافاصله بعد از برگشتن از کاشان، خمار به توالیت رفت و نشئه از آنجا بیرون آمد. خشم دوباره از درونم جوشید و دهانم را تلخ کرد.

زیر آفتاب کم‌رنگ عصر زمستان روی یک صندلی سفری در حیاط نشسته بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. سفر ترک اعتیاد ابراهیم با کشف

نشدن جاساز او در آستانه شکست قرار داشت. باید تمرکز می‌کردم تا بتوانم فکر کنم. چند کلاغ‌زاغی روی درخت سرو صدا می‌کردند. صدایشان مثل سوهان روی اعصاب کشیده می‌شد. از جا بلند شدم داد زدم: «گم شدید!

کلاغ‌زاغی‌ها به جر جر کردنشان ادامه دادند.»

سنگی به سوی آنها پراندم و داد زدم: «گم شدید دیگه مادر قحبه‌ها!»

کلاغ‌زاغی‌ها این بار ترسیدند و جرّجّرکنان از روی درخت پریدند و در آسمان گم شدند. کمی قدم زدم. فکر می‌کردم که آرام‌تر شد به طرف توالت گوشه حیاط رفتم. در چارچوب ورودی توالت ایستادم و توالت را برای صدمین بار نگاه کردم. آنجا نمی‌شد چیزی جاساز کرد. چند قدم جلو رفتم و به در انباری رسیدم. کف انباری را نگاه کردم. سرامیک‌های مستطیل سفید بیست سانت در چهل سانت کف انباری را پوشانده بود. نشستم و با مشت به تک‌تک سرامیک‌ها ضربه زدم که اگر لق باشند و زیر آنها جایی برای مخفی کردن چیزی باشد از صدایش آن را تشخیص دهم. همه سرامیک‌ها سفت و محکم به زمین چسبیده بودند. دو گونی پر از خرت و پرت لوله‌کشی و سیم‌کشی به دیوار انباری تکیه داده شده بود که محتویات آنها را قبلاً موبه‌مو گشته بودم. باز هم محتویات گونی‌ها را بیرون ریختم و یکی‌یکی به گونی‌ها برگرداندم. چند حلقه شیلنگ گاز و شیلنگ آب و مقداری مفتول مسی هم در گوشه دیگری از انباری افتاده بود و خاک می‌خورد. یک قفسه آهنی با سه ردیف سینی به ارتفاع تقریباً دو متر در انتهای انباری بود که روی این سینی‌ها ابزارهایی مثل تیشه و پتک و ظروف و وسایلی مثل تشت روی و چراغ نفتی عالی‌نسب و گردسوز و کپسول گاز و الکتروود جوشکاری و یک گونی پر از بطری‌های پلاستیکی و شیشه‌ای و یک چراغ‌قوه خراب و چند تکه میلگرد و آهن نبشی کوتاه به چشم می‌خورد. تمام این وسایل را نه یک بار بلکه ده بار با دقت گشته بودم. یک هواکش نزدیک سقف انباری بود که با نردبان دوطرفه آهنی دستم را به آن رسانده بودم و آنجا را هم گشته بودم. فکری به ذهنم رسید. با دقت به وسایل انباری نگاه کردم و سعی کردم جای همه وسایل انباری را به ذهن بسپارم. چشمانم را چند لحظه بستم و جای وسایل انباری را در ذهن مرور

کردم. از انباری و توالت بیرون آمدم و دوباره روی صندلی پارچه‌ای نشستم. دقایقی بعد ابراهیم که از خواب عصرگاهی بیدار شده بود به حیاط آمد و نیم‌نگاهی به من انداخت و روانه توالت شد. دمپایی‌هایم را از پا درآوردم و با نوک پنجه به طرف توالت رفتم. پشت در توالت گوش تیز کردم. همان لحظه ابراهیم شیر آب را باز کرد. باز گوش تیز کردم و شنیدم که صدای قدم‌های ابراهیم آمد. داشت به انباری می‌رفت. گوشم را به در نزدیک‌تر کردم. صدایی جز صدای آب نمی‌شنیدم. ابراهیم شیر آب را باز گذاشته بود که صدای چیزی را بیوشاند. چشمم را بستم و سعی کردم تصور کنم او الان کجای انباری ایستاده است. حسم به من می‌گفت نزدیک ورودی انباری ایستاده. فکر کردم ابراهیم در چند قدمی من به جاسازش رسیده، جاسازی که من هرچه تلاش کردم نتوانستم آن را کشف کنم. همان لحظه صدای ضربه‌ای را شنیدم. انگار چیزی به زمین خورد. اندکی بعد دوباره همان صدا و لحظه‌ای بعد برای سومین بار همان صدا. منتظر شدم شاید صدا تکرار شود اما دیگر صدایی نیامد. فکر کردم این صدای برخورد چه چیزی به زمین بود. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که ابراهیم با دمپایی به زمین ضربه زده باشد. فکر کردم چرا باید ابراهیم دمپایی‌اش را به زمین بزند؟! شاید شیره‌هایش را کف دمپایی‌هایش جاساز کرده بود. شاید یک دقیقه شاید هم کمی بیشتر گذشت و جز صدای آب صدایی نمی‌آمد. کف پای من از سرمای شن‌های حیاط یخ کرده بود. ناگهان صدای پای ابراهیم آمد. کمی از در فاصله گرفتم. چند لحظه بعد صدای آب قطع شد. فکر کردم ابراهیم یک بست دیگر از شیره‌هایش را خورد و شیر آب را بست. آهسته از در دور شدم و روی صندلی سفری آرام گرفتم.

ابراهیم از توالت بیرون آمد و سلانه سلانه در حیاط قدم زد. بدون آن که به من نگاه کند گفت: «هوا امشب سردتر میشه ولی دریغ از یه قطره بارون! امسالم خشکسالی میشه.»

منتظر جواب من نماند و به داخل خانه رفت. بلند شدم و به سرعت خودم را به دمپایی‌هایم رساندم و کف آنها را نگاه کردم. کف آن دمپایی‌ها جایی برای جاساز کردن نداشت. دمپایی‌ها را زمین گذاشتم و به طرف توالت حیاط رفتم. بدون

آن که در توالیت معطل شوم به انباری رفتم. دقت کردم که جای چه چیزی تغییر کرده است. یک دقیقه تمام همه چیز را زیر نظر گرفتم تا متوجه شدم یکی از الکترودهای جوشکاری که در قفسه بود جابه‌جا شده است. الکتروود جوشکاری را برداشتم و با دقت نگاهش کردم. ابراهیم از این الکتروود استفاده کرده بود اما نمی‌دانستم برای چه کاری. یک بار دیگر با دقت به وسایل انباری نگاه کردم. همه چیز در جای قبلی خودش بود. خواستم برگردم و از انباری بیرون بروم که پایم به شیلنگ آب روی زمین خورد. به شیلنگ نگاه کردم. آرام کنار شیلنگ نشستم. سر شیلنگ را در دست گرفتم. فکری در سرم جرقه زد. یکی دو وجب پایین‌تر از سر شیلنگ را گرفتم و شیلنگ را به سرامیک‌های کف انباری زدم. همان صدایی را داد که دقایقی قبل از پشت در توالیت شنیده بودم. شیلنگ را محکم‌تر به زمین زدم و این بار حس کردم چیزی داخل شیلنگ شل شد و تکان خورد. دو ضربه دیگر با شیلنگ به زمین زدم و بسته شیره نایلون پیچ شده ابراهیم که شکل استوانه‌ای به خود گرفته بود از داخل شیلنگ جلوی پایم افتاد. خداوندا! من شیرهای جاساز ابراهیم را پیدا کرده بودم. همان جا روی سرامیک‌های کف انباری ولو شدم و چند نفس عمیق کشیدم. اضطرابی که تا چند لحظه قبل درون شکمم حس می‌کردم جای خود را به حسی از آرامش و گرما داد. به الکتروود جوشکاری نگاه کردم. ابراهیم وقتی می‌خواست شیرها را بیرون بیاورد چند ضربه آرام با شیلنگ به سرامیک‌های کف انباری می‌زد و شیرها از شیلنگ خارج می‌شد. بعد که شیرهاش را می‌خورد بسته شیرها را با آن الکتروود به داخل شیلنگ فشار می‌داد. بسته شیرها جاساز ابراهیم را وارسی کردم. هنوز ده پانزده گرم دیگر شیر برایش باقی مانده بود. شیرها را در مشت گرفتم و از توالیت خارج شدم. باد سرد دم غروب به صورتم خورد و صدای جَرَجَر کلاغ‌زاغی‌ها که دوباره روی درخت نشسته بودند، در گوشم پیچید. این بار صدای آنها در گوشم طنینی خوش‌آهنگ داشت.

فصل هفتم

شمردن دودها

وقتی شیره‌های جدید را روی شیره‌های قبلی در صندوق عقب ماشین گذاشتم حس شادی و هیجان به سرعت در من فروکش کرد و نگرانی جایش را گرفت. دوست داشتم به اتاق بروم و به ابراهیم بگویم: «یه خبر بد برات دارم! جاسازت را پیدا کردم. تو که گفתי چیزی جاساز نکردی دروغگو! حالا دیگه هر جوری که من بگم باید ترک کنی، معتاد حقه‌باز!»

در آن لحظه علاوه بر رنجش از ابراهیم که با مخفی کردن شیره‌هایش دور روز وقت‌کشی کرده بود و اعصاب و روان مرا هم به بازی گرفته بود، نگران بودم سفر ما از حالا به بعد چطور پیش خواهد رفت. درحالی که در صندوق عقب ماشین را به روی شیره‌ها و داروهای ابراهیم می‌بستم نمی‌دانستم دو دقیقه بعد باید چه کار کنم. حتی نمی‌دانستم ده ثانیه بعد باید چه کار کنم. مردد بودم بهتر است همین الان داخل خانه بروم و به او بگویم جاسازش را کشف کرده‌ام یا صبر کنم خودش برود سر جاسازش و ببیند جای شیره‌هایش لورفته. انگار سفر ما تازه از آن لحظه شروع شده بود و سختی این سفر داشت روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتم چیزی به رویش نیاورم تا خودش سر جاسازش برود. وارد اتاق شدم و بدون آن که با ابراهیم چشم در

چشم شوم، پشت لپ‌تاپم نشستم. از گوشه چشم ابراهیم را دیدم که شیرهای که تازه خورده، نشئه‌اش کرده بود و در عالم هپروت، تلویزیون تماشا می‌کرد.

- چای می‌خوری برات بریزم؟

- آره بریز، دستت درد نکنه.

برای خودم هم چای ریختم و لپ‌تاپم را روشن کردم که شاید بتوانم یک رپرتاژ دیگر بنویسم اما هرچه تلاش کردم نتوانستم تمرکز کنم. نگرانی این که ابراهیم وقتی با جای خالی شیرهایش روبه‌رو شود چه واکنشی نشان می‌دهد، رهايم نمی‌کرد. احتمال داشت این سفر همین امشب به پایان برسد. ممکن بود وقتی سر جاسازش برود و متوجه شود شیرهایش را برداشته‌ام، از انباری بیرون بیاید و بگوید: «پشیمان شدم. نمی‌خواهم ترک کنم. همین الان برگردیم.»

امکان داشت این حرف‌ها را با تندی و پرخاش بزند. او را می‌شناختم که همیشه آماده بود از این رو به آن رو شود و طوفانی از عصبانیت به پا کند. اگر این اتفاق می‌افتاد چاره‌ای نداشتم جز این که ابراهیم را شبانه به تهران برگردانم. من نمی‌توانستم او را به‌زور وادار به ترک کنم. اگر می‌خواستم به‌زور متوسل شوم و کوچک‌ترین تنش بین ما درمی‌گرفت امکان داشت حال ابراهیم بد شود و اگر بلایی سرش می‌آمد من جوابی برای خانواده‌ام نداشتم. من دو برادر داشتم که یکی از آنها دو سال از من کوچک‌تر بود و دیگری هفت سال. برادری که دو سال از من کوچک‌تر بود از شروع این سفر سه بار با من تماس گرفته بود و از کاری که من در حال انجامش بودم ابراز نگرانی کرده بود. در آن لحظه صدایش در گوشم می‌پیچید که از پشت تلفن می‌گفت: «حواست هست داری چیکار می‌کنی؟! آقا هفتاد سالشه. بلایی سرش نیاد که بعدا پشیمون بشیم.»

برادری که هفت سال از من کوچک‌تر بود آن قدر زندگی آشفته و بی‌سروسامانی داشت که در مشکلات خودش غرق بود و هیچ سراغی از ابراهیم نمی‌گرفت اما خواهرم مینو از لحظه‌ای که با ابراهیم راهی این سفر شدیم هر چند ساعت یک بار با من تماس می‌گرفت و جویای حال او می‌شد. مینو هم در تماس‌هایش حرفی که نشان

از قوت قلب باشد نمی‌زد و از گفته‌ها و حالت صدایش فقط حس نگرانی به من منتقل می‌شد. مادرم هم با کوره‌سوادى که داشت مرتب اس‌ام‌اس می‌زد و محتوای پیام‌هایش یک چیز بود: «مواظب آقات باش طوری ش نشه!»

اگر ابراهیم زیر حرفش می‌زد و می‌گفت همین امشب برگردیم من حتی نمی‌توانستم یک شب دیگر او را نگه دارم؛ چون بلافاصله با خواهرم تماس می‌گرفت و خیلی بعید بود مینو نگرانی‌هایی را که نسبت به حال پدرش داشت کنار بگذارد و از من پشتیبانی کند. این فکرها که به سرم ریخت احساس تنهایی شدیدی کردم. بیرون رفتم تا سرمای زمستانی به صورتم بخورد و افکار اضطراب‌آور از ذهنم دور شود. در حیاط را باز کردم. شیری روبه‌روی خانه ما کنار دیوار همسایه دراز کشیده بود. مرا که دید سریع بلند شد و به طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد و درحالی که به من چشم دوخته بود دمش را تکان داد. حس کردم از دیدن من خوشحال شده است.

به سرش دستی کشیدم و گفتم: «الان تو تنها کسی هستی که من دارم، شیری!» به خانه برگشتم و مقداری نان برایش آوردم. آن را به سرعت خورد و دمی به نشانه تشکر تکان داد. باد سردی در کوچه می‌پیچید که نشان می‌داد شب یخبندانی در پیش است. به خانه برگشتم. به ابراهیم نگاه کردم که همچنان در حال تماشای تلویزیون بود. فکر کردم تا ساعتی دیگر مشخص می‌شود برای ترک مصمم است یا نه.

ساعت نزدیک ده و نیم شب بود که ابراهیم از جا بلند شد و به حیاط رفت. با خودم گفتم می‌روی که جیره شیرۀ امشب را بخوری ولی شیرهای برای خوردن آنجا نیست! پرده را به آرامی کنار زدم و دیدم به توالی رفت. سر جایم پشت میز برگشتم و منتظر شدم که بعد از روبه‌رو شدن با جای خالی شیرهایش به اتاق برگردد. چند نفس عمیق کشیدم و خودم را برای همه چیز از جمله عصبانیت او آماده کردم. چند دقیقه پراسترس گذشت. بعد صدای در توالی آمد. فکر کردم الان اگر ابراهیم به اتاق بیاید و به من پرخاش کند چطور باید او را آرام کنم. فکر کردم اگر عصبانیت نشان نداد، چه؟ اگر به اتاق برگشت و سکوت کرد چطور با او صحبت کنم. باید چه به او بگویم.

در همین فکرها بودم که صدای در حیاط را شنیدم. از لای پرده نگاه کردم و دیدم در نیمه‌باز است و اثری از ابراهیم نیست. سریع خودم را به در حیاط رساندم و بیرون را نگاه کردم. ابراهیم در فاصله ده متری از خانه پشت به من در حال صحبت با موبایلش بود. نمی‌دانستم با چه کسی صحبت می‌کند. اول حدس زدم خواهرم باشد. سوز سرمای کویر به صورت‌م می‌خورد و بعضی حرف‌های ابراهیم را هم به گوشم می‌رساند. داشت از کسی که با موبایل با او حرف می‌زد می‌پرسید امشب به شعاع‌آباد می‌آید یا نه. بعد گفت: «باشه عباس جان! پس من منتظرت هستم!»

فهمیدم در حال صحبت با یکی از دایی‌هایم است. دایی عباس، ده سالی از من بزرگ‌تر بود و دایی همه فن‌حریف ما به حساب می‌آمد؛ چون از جوشکاری و برق‌کاری و بنایی گرفته تا لوله‌کشی و تعمیر موتور از دستش ساخته بود. در شکسته‌بندی و پانسمن زخم و آمپول‌زدن و این جور کارها هم استاد بود. دایی عباس گاهی تفننی تریاک می‌کشید اما معتاد نبود. ابراهیم با هر کسی زدوبند مواد نمی‌کرد ولی رویش به دایی عباس باز بود و خبر داشتیم پیش آمده بود که دایی عباس گاهی برای ابراهیم شیره تهیه کند. چند وقت قبل هم دایی عباس با من تماس گرفته بود و گفته بود مراقب ابراهیم باشم؛ چون مصرفش خیلی بالا رفته.

- دایی تو از کجا می‌دونی مصرفش بیشتر شده؟

- بالاخره خبرا به من می‌رسه. تو به این کارا کاری نداشته باش ولی بیشتر مراقب

بابات باش.

- یعنی مصرفش الان چقدره دایی؟

- منم دقیق نمی‌دونم ولی مصرفش بالاست.

- یعنی حدودش نمی‌تونی بگی چقدر مصرف می‌کنه؟

- قبلنا عملش روزی یکی دو گرم شیره بود ولی الان عملش بیشتر از این حرفاس.

حالا ابراهیم با دیدن جای خالی شیره‌ها عرصه را به خودش تنگ دیده بود و با دایی

عباس تماس گرفته بود که برایش مواد بیاورد. خبر نداشت که من ساعتی قبل با دایی

عباس صحبت کرده بودم و از او خواسته بودم اگر ابراهیم تماس گرفت و درخواست

مواد کرد، هر جوری که برایش راحت‌تر بود او را از سرش باز کند. تماس ابراهیم با دایی عباس که به پایان رسید دوباره با موبایلش مشغول شماره گرفتن شد.

دیگر به چه کسی می‌خواهی رو بزنی، ابراهیم!

شماره را گرفت و گوشی را نزدیک گوشش برد اما تماس برقرار نشد. از لای در حیاط او را می‌دیدم که زیر نور زرد چراغ تیر برق، گیج و بی‌حواس دور خودش می‌چرخید و بی‌وقفه با موبایل شماره می‌گرفت. ابراهیم که در حالت عادی هم برای کار کردن با موبایل زیادی کند و دست‌وپاچلفتی بود، در آن لحظه‌ها سراسیمه‌ترین دقایق زندگی‌اش را می‌گذراند و شماره گرفتن‌اش خیلی گندتر و مبتدیانه‌تر شده بود. چند لحظه بعد دیدم از تماس گرفتن منصرف شد. البته ول کن نبود و می‌خواست شانس‌اش را برای درخواست کمک از روش دیگری امتحان کند. با دقت به صفحه موبایلش خیره شد و سعی کرد با یک انگشت اس‌ام‌اس بنویسد. با زحمت یکی دو کلمه نوشت اما دستش لرزید و موبایل از دستش افتاد. خم شد و موبایل را برداشت و دوباره سعی کرد اس‌ام‌اس بنویسد. انگار سوز سرما انگشتانش را کرخت کرده بود؛ چون دوباره موبایل از دستش به زمین افتاد. باد سردی که می‌وزید موهای سفیدش را تکان می‌داد و او را در خود مچاله می‌کرد. دیدن پدر در آن شرایط، دردناک بود و من هم درون خودم مچاله شدم. در را آرام بستم و پیشانی‌ام را به آهن سرد در چسباندم و گریه کردم. فکر کردم کاش مدت‌ها پیش مرده بودم و شاهد این صحنه نبودم. لحظاتی بعد در را باز کردم و از پشت پرده‌ای از اشک ابراهیم را دیدم که همچنان تلاش می‌کرد با دوستان و آشنایانی که احتمال می‌داد برایش مواد بیاورند، تماس بگیرد. تلاش‌هایش بی‌فایده بود؛ چون کسی جواب تماس‌هایش را نمی‌داد. اشک‌هایم را پاک کردم و به طرف ابراهیم قدم برداشتم. وقتی نزدیکش رسیدم بغضم را قورت دادم و صدایش کردم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟ بیا بریم تو خونه، آقا جون!

ابراهیم گیج و مردد به من نگاه کرد.

- بیا بریم تو خونه. هوا خیلی سرد شده یه وقت سرما می‌خوری. الانم دیگه موقعش

رسیده که مصرف شما را از خوردن به کشیدن تبدیل کنیم. بیا بریم کارمونو شروع کنیم.

بعد از گفتن این جملات بلافاصله به ابراهیم پشت کردم و به سمت خانه راه افتادم. سعی کردم قوی و استوار قدم بردارم اما پاهایم را حس نمی‌کردم. ابراهیم هم بی‌هیچ حرفی دنبالم راه افتاد. لازم نبود برگردم و به ابراهیم نگاه کنم تا حالش را بفهمم؛ چون حتی از صدای کشیده شدن پاهایش به زمین می‌توانستم حس کنم چقدر مغموم و خجالت‌زده است. وقتی به خانه برگشتیم بدون معطلی یک صندلی کنار اجاق‌گاز آشپزخانه گذاشتم و به ابراهیم اشاره کردم روی آن بنشیند.

- امشب می‌خوام هم مقدار مصرف شما رو مشخص کنم و هم مصرف‌تو از خوردن به کشیدن تبدیل کنم.

نگاهش کردم تا ببینم حرفم چه اثری روی او داشته. ابراهیم به روبه‌رو خیره شده بود و مثل خواب‌گردها به نظر می‌رسید. سریع به حیاط رفتم و یک بست درشت شیره از ماشین با خودم آوردم. شیره را روی سوزنی که از قبل آماده کرده بودم چسباندم و یک لوله کاغذی هم درست کردم. یک سیخ آهنی هم برای این لحظه آماده کرده بودم. لوله و سیخ و سنجاقی را که شیره بر سرش چسبانده بودم به ابراهیم دادم.

یک دفتر و خودکار هم کنار دستش گذاشتم و گفتم: «امشب خماری در کار نیست. اون قدر می‌کشی تا خودت بگی کافیه!»

کمی مکث کردم و دوباره گفتم: «هر دودی که گرفتی یک خط روی این کاغذ بکش. وقتی خودت گفتی کافیه، تعداد خط‌ها رو می‌شمیریم. این می‌شه مقدار مصرف شما که باید به تدریج اونو کم کنیم. از فردا دو وعده، یکی صبح و یکی شب، همین‌جا کنار همین اجاق‌گاز به همین ترتیبی که گفتم، می‌کشی.»

مکث دیگری کردم و باز ادامه دادم: «فقط یادت باشه هر وعده‌ای که می‌کشی باید تعداد دودها را آروم آروم کم کنی. کم کردن تعداد دودها هم در اختیار خودته. خودت یه جواری کمشون کن که زیاد اذیت نشی.»

ابراهیم سرش را بالا آورد. به من نگاه نمی کرد. فقط دست‌هایم را می دید. چشمش که به شیره سر سنجاق و لوله کاغذی و سیخ افتاد جان تازه‌ای گرفت و روح به کالبدش برگشت. شیره و وسایل مصرف را از دستم گرفت. هر دوی ما از این که در این موقعیت بودیم معذب بودیم. ابراهیم سرش را به زیر انداخت و لوله را به لب گذاشت. سیخ را روی اجاق سرخ کرد و با دستی که به وضوح می لرزید آن را به شیره نزدیک کرد. اولین بار بود ابراهیم در حضور من مواد مصرف می کرد. با خودم فکر کردم این معتاد پیر و مفلوک که روی این صندلی نشسته و شیره می کشد، پدرم است. دوباره موجی از اشک به چشمانم دوید. به ابراهیم پشت کردم که اشکم را نبیند. اشک‌ها را به سرعت پاک کردم. عهد کردم تا آخرین توانم تلاش کنم او از اعتیاد نجات پیدا کند. صدای نفس او که دود شیره را با آن لوله کاغذی به حلقومش هُش می کشید، به گوشم خورد. اولین دود را که گرفت با صدای گرفته از بغض شروع کردم به شمردن و گفتم: «یک!»

کمی سرم را چرخاندم و از گوشه چشم نگاه کردم بینم ابراهیم روی کاغذ خط کشیده یا نه. ابراهیم درحالی که دود را از بینی و دهانش بیرون می داد خطی روی کاغذ کشید. دود بعدی را که گرفت، با هم گفتیم: «دو!» و ابراهیم خط دیگری روی کاغذ کشید.

دود بعدی را گرفت و این بار خودش به تنهایی گفت: «سه!» و خط دیگری روی کاغذ کشید. کمی از او فاصله گرفتم و روی زمین نشستم. ابراهیم با هر دودی که می گرفت شماره دود را اعلام می کرد و روی کاغذ خطی می کشید. ما از یکی دیگر از گردنه‌های سخت و صعب‌العبور این سفر عبور کرده بودیم.

فصل نهم

فرار به سوی داروخانه

خوشبختانه روز ما بعد از بازگشت از آقاعلی عباس خیلی زود به شب رسید. بعد از نهار ابراهیم اولین عطسه خماری آن روز را زد. من به ساعت نگاه کردم و دیدم کمی از چهار بعد از ظهر گذشته است. باید تا ساعت هشت شب، سرش را گرم می‌کردم. یادم افتاد تصویر بعضی از شبکه‌های تلویزیون برفکی بود. به او گفتم که روی پشت بام می‌روم و آنتن را می‌چرخانم، هر وقت تصویر خوب شد به من بگو. یک ساعتی مشغول تنظیم آنتن بودیم. هر بار تصویر یک شبکه درست می‌شد تصویر شبکه دیگری به هم می‌ریخت. هرچه به زمان غروب آفتاب نزدیک‌تر می‌شدیم هوا روی پشت بام سردتر می‌شد و سوز باد شدت بیشتری می‌گرفت. من به سرما اهمیتی نمی‌دادم؛ چون می‌دانستم هرچه بیشتر به این کار مشغول باشیم ابراهیم گذشت زمان و خماری را کمتر حس می‌کند. هوا که رو به تاریکی رفت از پشت بام پایین آمدم. هنوز دو ساعت و نیم تا ساعت هشت مانده بود. به ابراهیم گفتم یک چای بخور بعد برویم تا مغازه روستا برای شام امشب خرید کنیم. قبول کرد. خدا را شکر کردم که بدقلقی نمی‌کند. چای را خورد و با هم تا مغازه رفتیم. شیری هم ما را اسکورت کرد. آنجا کنسرو ماهی و نوشابه خریدیم.

ابراهیم گفت: «یه چیزی هم برای شیری بخریم.»
نگاهی به قفسه‌های مغازه انداختم. قفسه‌ها پر بود از چیپس و پفک و سس
گوجه‌فرنگی و بیسکویت و انواع کمپوت. چیزی که به درد شیری بخورد در قفسه‌ها
ندیدم.

پسر بچه‌ای که پشت دخل بود، گفت: «براش سوسیس بخرید! سوسیس خیلی
دوست داره. من گاهی یه دونه بهش میدم.»

ابراهیم بلافاصله گفت: «یک کیلو سوسیس بده.»
- سوسیس برای سگ‌ها خوب نیست، آقا جون!
پسر بچه گفت: «خیلیم براش خوبه! شما یه سوسیس بهش بده دیگه و لت
نمی‌کنه.»

ابراهیم یک سوسیس برداشت و در حالی که پوسته پلاستیکی روی آن را می‌کند
رفت طرف شیری.

- بذار از خودش بپرسم. شیری! بگو بینم سوسیس برات خوبه یا نه؟!
شیری در حالی که چشمش به دست ابراهیم و سوسیس توی دستش بود دور
او جست و خیز می‌کرد و بی‌طاقت بود که سوسیس را برایش ببندازد. ابراهیم چند
تا از سوسیس‌ها را همان‌جا جلوی مغازه پوست کند و داد به شیری خورد. بعد
برگشتیم به طرف خانه. شیری هم کنار ما می‌آمد و چشم از پلاستیک سوسیس‌ها
برنمی‌داشت.

جلوی در ابراهیم به شیری گفت: «الان یکی دیگه بهت میدم ولی از فردا باید
کم کم سوسیسو ترک کنی! می‌شینم اونجایی که من بهت میگم، من سر ساعت میام
بهت سوسیس میدم. هر سوسیس‌سی که بهت دادم یه خط می‌کشی روی زمین بعد
می‌خوریش! هر روز این خط‌ها باید کمتر بشه تا یه روز سوسیسو کامل بذاری کنار.»
زیرچشمی به ابراهیم نگاه کردم. چیزی در لحن حرف زدنش بود. چیزی که باید
نادیده می‌گرفتمش اما نمی‌توانستم.

من دستت را گرفته‌ام که از مرداب و لجنزار اعتیاد بیایی بیرون آن وقت جواب تو

این است، ابراهیم؟!

آن شب قرار بود ابراهیم چهل دود بگیرد ولی بعد از سی و هشت دود گفت دیگر کافی است. برنامه ترک اعتیاد آن روز ابراهیم خوب پیش رفته بود.

روز بعد من و ابراهیم تقریباً با هم از خواب بیدار شدیم. وقتی بیدار شدیم هوا هنوز تاریک بود. به ساعت موبایلم نگاه کردم که شش و بیست دقیقه را نشان می‌داد. از جا بلند شدم و لامپ اتاق را روشن کردم. به ابراهیم سلام کردم. سلامم را با بی‌حالی جواب داد و گفت: «من دیشب دو سه ساعت بیشتر نخوابیدم. تا صبح به خودم پیچیدم. هی بدنم گرم و سرد می‌شد. همیشه شیره ساعت هشت و همین الان بکشم؟»

- نه! یه کم که صبر کنی ساعت هشت همیشه؛ چون داری مصرفتو کم می‌کنی این جور خماری‌ها رو هم از این به بعد داری و باید طاقت بیاری.

- خماری چند روز طول می‌کشه؟

- سه چهار روز، شایدم یه کم بیشتر.

خماری او قطعاً خیلی بیشتر از این حرف‌ها طول می‌کشید اما نمی‌توانستم راستش را به او بگویم؛ چون روحیه‌اش را می‌باخت. ابراهیم تا ساعت هشت آرام و قرار نداشت. تلویزیون را روشن کرده بودم که سرش گرم شود ولی تاب آن را نداشت که بنشیند و تلویزیون تماشا کند. یک لیوان چای برایش ریختم ولی فقط دو قورت آن را خورد. چند دقیقه در اتاق قدم می‌زد بعد می‌ایستاد و چند دقیقه به صفحه تلویزیون خیره می‌شد. بعد دوباره در اتاق قدم می‌زد. چند بار عطسه‌های شدید کرد و آب از چشم و بینی‌اش راه افتاد. زیاد نگاهش نمی‌کردم؛ چون ممکن بود دلم بسوزد و زودتر از ساعت هشت موادمش را به او بدهم. به نفعش بود که تا حد امکان خماری را تحمل کند. نزدیک ساعت هشت که شد به زور چند لقمه صبحانه و یک چای به خوردش دادم. اصلاً میل نداشت ولی با لحن جدی گفتم: «نمی‌شه ناشتا شیره بکشی.»

ابراهیم با غرولند صبحانه مختصرش را خورد. بالاخره ساعت هشت شد و وسایل

مصرف را برایش آوردم. کاغذی هم که روی آن خط می‌کشید و دودهایش را می‌شمرد کنار دستش گذاشتم. شروع به کشیدن کرد. چنان خمار بود که دستش به لرزه افتاد. سیخ سرخ را بی‌محابا به شیره می‌چسباند ولی نمی‌توانست تمام دودی را که از آن بلند می‌شد با لوله به دهانش هدایت کند. دودها داشت حیف و میل می‌شد. من نگران حیف و میل شدن دودها نبودم. نگران این بودم که نتوانم طبق برنامه دودهایش را کم کنم.

گفتم: «بذار من برات دود بگیرم.»

سیخ و سنجاق را از دستش گرفتم و شروع کردم به کار. چند تا دود که برایش گرفتم، حس نفرت خزیده‌خزیده در من بیدار شد.

چرا من باید این سیخ کثافت را برای تو سرخ کنم، ابراهیم! تو که ادعایت می‌شود برای من پدری کردی، تو که سینه سپر می‌کنی و می‌گویی مرا سر سفره‌ات بزرگ کردی، تو که با کنایه به شیری می‌گویی چطور باید سوسیس را ترک کند که مرا بچزانی. سرت را بالا بگیر و ببین داریم چه غلطی می‌کنیم! می‌خواهی سیخ سرخ را به جای شیره روی دست خودم بگذارم تا دود از آن بلند شود و این دود را بکشی، ابراهیم؟!

اگر این کار را می‌کردم صدای جلیز وولز و دود سفید از آن بلند می‌شد و بوی پوست و گوشت سوخته در فضا می‌پیچید. در این صورت ابراهیم دیگر نمی‌توانست آن قدر عادی روی صندلی بنشیند و جلوی من شیره بکشد. شاید اگر دست سوخته مرا می‌دید و بوی گوشت سوخته مرا استشمام می‌کرد، زودتر از شیره‌هایش دل می‌کند. گوشت سوخته آدمیزاد بوی عجیبی می‌دهد که شبیه بوی کباب است اما نه کباب معمولی. کبابی که لای گوشتش به جای پیاز، چربی دنبلان و مو و قارچ گندیده چرخ شده باشد. نمی‌شود این بورا بشنوی و بی‌تفاوت بمانی. من این بورا استشمام کرده‌ام. یک شب در دوران سربازی این بو به مشامم خورد. آن شب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آن شب افسر نگهبان بودم. پاسبخش، نگهبان‌های شیفت چهار را برده بود سر پست و نگهبان‌های شیفت سه را برگردانده بود آسایشگاه. وقتی برگشت، اتاق افسر نگهبانی را گذاشت روی سرش.

- لاشیای بی‌پدر و مادر! سگ پدر! تخم بابام نیستم آگه امشب شما دو تا بی‌ناموسو نندازم بازداشتگاه.

- چی شده سلیمون؟

- جناب سروان یه گزارش بنویس برای افسر شب. دو تا از نره خرای آسایشگاه سه امشب باید تنبیهی برن بازداشتگاه.

- چی کار کردن؟

- دو نفری ریخته بودن سر یکی از سربازای چُس ماه خدمت. می‌خواستن شلوار بدبختو از پاش دربیان!

- آخه واسه چی؟!

- این دو تا الدنگ گنده لاتای آسایشگاهن. هر سربازی که تازه تو آسایشگاه یه جوری ازش زهرچشم می‌گیرن. امشبم گیر دادن به این ننه‌مرده. گفتن باید لخت مادرزاد دور آسایشگاه کلاغ‌پر بره. پسره مال روستاهای اردبیل. از اون غیرتیاس که شلوارشو جلوی بابا ننه خودشم درنمیاره. خلاصه قبول نکرده و باهاشون درگیر شده. این دو تا نامردم ریختن سرش.

- پسره کجاس الان؟ خیلی داغون شده؟

- نه! به دادش رسیدم ولی یه کم زخم‌وزیلی شده. فرستادمش بهداری. اینا ول کنش نیستن. خیلی زورشون اومده که پسره تو روشن وایساده.

- برو جفتشونو بیار.

- میان جناب سروان! اینا افسرنگهبان و پاسبخشو آدم حساب نمی‌کنن. شما گزارششو بنویس من دستورشو از افسر شب می‌گیرم جفتشونو می‌ندازم تو هلفدونی.

از روی صندلی بلند شدم و راه افتادم به طرف آسایشگاه سه. تا آنجا چند قدمی بیشتر فاصله نبود. پاسبخش در راهرو دنبالم راه افتاد.

- جناب سروان نرو! این دو تا از اون بی‌پدر و مادران! حرف حالیشون نیست.

گزارششونو بنویس من اینا رو بفرستم بازداشتگاه.

- تو نمی‌خواد بیای، سلیمون! من میرم باشون حرف می‌زنم. نمی‌خوام کار به گزارش بکشه ولی اگه بازم پررو بازی درآوردن گزارششونو می‌نویسم هر بلایی خواستی سرشون بیار. اسمشون چیه؟

پاسبخش با سر به دو نفری که جلوی آسایشگاه سه ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «همون دو تا آشغال، اباذری و جمشیدی.»

هنوز چند قدم مانده بود به آن دو نفر برسم که حس کردم از آنها می‌ترسم. با هر قدمی که به سمتشان برمی‌داشتم صدای قلبم در گوشم می‌پیچید. آنها بی‌خیال و راحت بودند و من قلبم داشت از حلقم بیرون می‌زد. هر دو نفر شلوارهای پلنگی تا زانو بالا زده به پا و زیر پیرهن رکابی به تن داشتند. تکیه زده بودند به دیوار آسایشگاه و سیگاری را بین خودشان دست‌به‌دست می‌کردند. هر دوتایشان قوی‌هیکل بودند اما یکی‌شان که سیه‌چرده بود، اندام درشت‌تری داشت. وقتی نزدیکشان شدم همان غول سیاه درحالی که به من خیره شده بود آخرین کام را از سیگار گرفت و ته‌سیگار را پرت کرد روی بام آسایشگاه. در این حرکت به ظاهر ساده خصومت رعب‌آوری بود که من تاب روبه‌رو شدن با آن را نداشتم. باید همان موقع برمی‌گشتم و گزارش شرارت‌شان را می‌نوشتم و می‌دادم به سلیمان که بازداشت آنها را به جریان بیندازد اما این کار را نکردم. عوضش قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم و خودم را آماده کردم که وقتی صدایشان می‌زنم ضعف و لرزشی در صدایم نباشد.

صدایم را انداختم توی گلویم و داد زدم: «اباذری و جمشیدی!»

آن که سیاه‌تر و درشت‌تر بود زیر لب غر زد: «برو بابا، ننه‌خراب!»

فکر می‌کنم چرا آن شب آن قدر از روبه‌رو شدن با آن دو نفر ترسیدم. چرا درحالی که حتی قبل از آن که با آنها حرف بزنم آن قدر ترسیده بودم، ادای آدم‌های نترس را درآوردم. چرا آن ترس لعنتی را حتی در مقابل خودم، انکار کردم.

- مگه نشنیدید صداتون کردم؟ یاد نگرفتید وقتی مافوق صداتون می‌کنه باید

چی کار کنید؟

- از ما بکش بیرون جناب سروان!

غول سیاه بود که این را گفت. نگاهش کردم. سر تراشیده با ماشین نمره چهار پر از جای شکستگی. بینی پهن. ابروهای کلفت. عضلات فک برجسته مثل بوکسورها. روی گردنش چند جای بریدگی موازی دیده می‌شد که بدون بخیه زدن جوش خورده بود و گوشت اضافه آورده بود.

- واسه چی اون پسره روزید؟ دلتون واسه بازداشتگاه تنگ شده؟

رفیق غول سیاه گفت: «کاریش نداشتیم، جناب سروان! اینجا حوصله آدم سر میره. خواستیم باش شوخی کنیم یه کم بخندیم. بچه دهاتی یهو عین سگ پرید دستمو گاز گرفت.»

دستش را جلو آورد. زخم روی دستش و جای دندان‌ها را نگاه کردم.

- یعنی شما بهش گیر ندادید؟ نمی‌خواستید شلوارشو از پاش دربیاری؟

غول سیاه زیر لب غر زد: «سلیمون ریدم تو دهنه! پاسبخش ان‌قد زیر آب زن میشه؟!»

نگاهش کردم. او هم با پررویی به چشم‌های من زل زد. یک سروگردن از من بلندتر بود. روی بازوهایش هم از همان جای زخم‌های چندش‌آوری که روی گردنش بود دیده می‌شد. فکر کردم این غول بی‌شاخ و دم چند بار بازداشت شده، چند بار دادگاهی شده، با این دست‌های آماده برای مشت شدن، چند نفر را در این پادگان و بیرون از این پادگان کتک زده.

- مثل این که تو امشب قسم خوردی بری بازداشتگاه.

- بنویس برم بازداشتگاه. به تخم نیست.

رفیق غول سیاه دستش را گرفت و او را عقب زد.

- یه دقیقه زر نزن، بذار من با جناب سروان صحبت کنم.

- ولش کن بابا سوسول عقده‌ای رو.

رفیق غول سیاه او را هل داد عقب و گفت: «خفه شو دیگه هاشم!»

بعد مرا به کناری کشید و با لحن آشتی‌جویانه گفت: «جناب سروان! این مادرقحبه روانیه! شما که آدم تحصیل کرده‌ای هستی! پس فردا خدمتت تموم میشه

می‌خواهی واسه خودت کسی بشی تو این جامعه.»

بعد صدایش را پایین تر آورد و گفت: «سربه‌سر این بی‌ناموس نذار. این هاشم کینه‌ش شتریه، یه وقت توی این شهر درندشت، یه گوشه کنار تو تاریکی کمین می‌کنه، یه تیزی فرومی‌کنه تو پک‌وپهلوت.»

من ترسیده بودم. با تمام وجود ترسیده بودم. در آن لحظه فقط دوست داشتم هرچه زودتر از مخمصه‌ای که با پای خودم به آن وارد شده بودم بیرون بروم. فکر کردم نباید بفهمند من ترسیده‌ام. فکر کردم الان رنگم پریده است یا نه.

- چه غلطاً! الکی رفیقتو گنده‌ش نکن. امشبو باید بره بازداشتگاه. خیلی پررو بازی درآورده.

- باشه! این هاشم هیچی نیست، اصلاً پشتم شما هم نیست، فقط تو رو مولا گزارش نکن.

- منم آگه گزارش نکنم خود سلیمون گزارش می‌کنه.

- حالا شما بزرگی کن ندید بگیر، نذار سلیمونم گزارش کنه.

راه برای فرار از آن موقعیت باز شد. راه که نبود. فقط یک روزنه ریز بود که می‌توانستم از همان جا فرار کنم. فقط باید خودم را جمع می‌کردم که از آن روزنه رد شوم. همین کار را هم کردم.

- ندید بگیرم؟! هر چی از دهنش دراومده گفته؟ حتی یه عذرخواهیم نکرده.

- شما تحصیل کرده‌ای! این آدم بی‌شعوره. شما به آقایی خودت ندید بگیر.

سکوت کردم و سرم را با تاسف تکان دادم که شاید این طوری بتوانم خودم را بی‌میل نشان دهم اما زیرچشمی حواسم بود که روزنه فرارم بسته نشود. رفیق غول سیاه رفت در گوش او پچ‌پچ کرد: «بیا یه چیز یه بگو قائله روتومون کن، هاشم!»

- ولم کن بابا. من خایه‌مالی نمی‌کنم.

- بی‌پدر! امشب رئال و بارسا بازی دارن. می‌خوایم تو آسایشگاه شرط‌بندی

راه بندازیم دوزار کاسب شیم. آگه گزارش کنه می‌افتیم بازداشتگاه. بیا گند نزن تو شبمون.

بعد دستش را کشید و آورد پیش من. دست مرا هم گرفت و کشید و ما را به هم نزدیک کرد.

غول سیاه گفت: «آقا از ما بکش بیرون! چیزی گزارش نکن.»

- این الان عذرخواهی بود؟! -

هاشم درحالی که پشتش را به من کرده بود و به طرف در آسایشگاه می‌رفت با لحن تمسخرآمیز و کش‌داری گفت: «عُرز می‌خوام جناب سروان. عرز می‌خوام. خوب شد؟!»

به دوست غول سیاه نگاه کردم.

- گفتم که جناب سروان! بی‌شعوره!

- با این پسر تُرکه هم دیگه کاری نداشته باشید.

- کاریش نداریم. خواستیم شوخی کنیم باهانش بچه دهاتی بی‌جنبه رو.

- آگه دوباره بهش گیر بدید خودم میرم پیش افسر شب میارمش اینجا. حواست

هست چی گفتم؟ آگه پسره رو اذیت کنید تا جفتونو دادگاهی نکنم ول کن نیستم.

- ای بابا! گفتم کاریش نداریم.

وقتی برگشتم به اتاق افسر‌نگهبان سلیمان منتظرم بود. معلوم بود از پنجره ما

را زیر نظر داشته. شک داشتم سلیمان فهمیده از آنها ترسیدم یا نه. فکر کردم حتما

فهمید.

- چی شد جناب سروان؟

- ماجرا تموم شد، سلیمون.

- نندازیم‌شون بازداشتگاه؟

- نه! الان آگه ما گزارش کنیم به افسر شب فکر می‌کنی فی‌الغور می‌گه

بفرستیدشون بازداشتگاه؟! نه بابا! می‌گه بفرستیدشون پیش خودم. اینام که برن

پیش افسر شب، یه کم بد و بیراه بهشون می‌گه و ولشون می‌کنه، بعدشم زنگ می‌زنه

به ما می‌گه عرضه نداشتید یه دعوا رو بخوابونید؟ من گزارش نمی‌کنم، تو هم چیزی

ننویس.

- باشه جناب سروان!

- دمت گرم! حالا به دونه از اون سیگارای مگنا قرمزت بده کاه دود کنیم.

آخرای شب سلیمان داشت لیست نگهبان‌های شیفت هفت را می‌نوشت و من هم داشتم برای خواب آماده می‌شدم که صدای نعره ترسناکی از طرف آسایشگاه‌ها به گوشمان خورد. تا به خودمان بیاییم صدای نعره دوبار دیگر تکرار شد. سراسیمه به طرف آسایشگاه سه دویدیم؛ چون ناخودآگاه می‌دانستیم هر خبری باشد آنجاست. وارد آسایشگاه سه که شدم قبل از هر چیز آن بو به مشام خورد. بوی سوختن گوشت و مو که شبیه بوی کباب بود. یکی از سربازها با پایین تنه برهنه درحالی که یک میله آهنی در دست داشت کنار بخاری نفتی بزرگ وسط آسایشگاه ایستاده بود. فکر کردم باید همان سرباز اردبیلی باشد. سر و صورت برافروخته، مردی‌اش میان پاهایش آویخته، خون از جای چنگ‌زدگی روی پیشانی به ابرو و چشم‌هایش فروریخته. گول سیاه پیش پایش روی موزاییک‌های کف آسایشگاه افتاده بود و ضجه می‌زد. دوست گول سیاه که کمی دورتر پشت یک تخت پناه گرفته بود با دیدن ما فرصت را مناسب دید و خواست از مهلکه فرار کند. پسری که میله آهنی در دست داشت به طرف او خیز برداشت و میله را روی کپل او فرود آورد. آن دود سفید و آن بوی مهوع دوباره روی هوا بلند شد. دوست گول سیاه دودکنان و عربده‌کشان از میان من و سلیمان راهی به بیرون آسایشگاه باز کرد و در تاریکی شب گم شد. من و سلیمان و سربازهای دیگر هاج‌وواج به این صحنه نگاه می‌کردیم. سربازها برای ما تعریف کردند که آن شب وقتی پسر از سر پست نگهبانی برگشته دوباره آن دو نفر خواسته بودند اذیتش کنند. وقتی او کنار بخاری آسایشگاه رفته تا دستانش را گرم کند دوست گول سیاه، غافلگیرانه پسر را از پشت گرفته بود و گول سیاه هم شلوار و شورت پسر را با تیغ موکت‌بری دریده و از پایش کنده بود. او در یک لحظه خودش را از دست آنها رها کرده و میله آهنی را که سربازها داخل آتشدان بخاری می‌گذاشتند برداشته بود؛ یک میلگرد خوش‌دست و آج‌دار که همیشه یک وجب سر آن سرخ بود و سربازها با آن سیگارشان را می‌گیرانند. تا گول سیاه به خودش بجنبد

پسر میله سرخ را فرود آورده بود روی گردنش. غول سیاه نعره‌زنان، خواسته بود فرار کند اما پایش سر خورده بود و روی زمین افتاده بود. پسر میله گداخته به دست جلو رفته بود و همان‌طور که او از درد به خود می‌پیچید میله را چسبانده بود روی کپلش. درحالی‌که برای ابراهیم دود می‌گیرم به آن پسر فکر می‌کنم. یک پسر روستایی با دل و جرات. دوست داشتم جای او بودم. اگر دل و جرات او را داشتم شاید سراغ آدم‌های بیماری که وقتی کودک بودم مرا آزار دادند می‌رفتم و یک میله سرخ‌شده می‌چسباندم به ماتحتشان. از خودم می‌پرسم اگر آن بیمارهای جنسی را کت بسته تحویل بدهند و یک میله گداخته هم داشته باشی، شجاعتش را داری داغشان کنی. به خودت دروغ نگو. چنین شجاعتی در تو نیست! به شجاعتی که آن پسر روستایی داشت و من نداشتم فکر می‌کنم. او تاوان شجاعتش را داد. به خاطر آن ماجرا دادگاهی اش کردند و برایش دیه و زندان و اضافه خدمت بریدند اما در عوض او سرش پیش خودش بالا بود؛ چون آزار آن دو نفر را بی‌جواب نگذاشت. شرّ غول سیاه و دوستش هم با شجاعتی که او از خودش نشان داد از آن پادگان کنده شد. آنها تبعید شدند به خاش؛ تبعیدی‌هایی که هر جا می‌رفتند بی‌آبرویی رهایشان نمی‌کرد؛ چون داغ ماجرای ننگ آمیزشان تا آخر عمر ضمیمه شده بود به ماتحتشان. من هم در آن ماجرا تاوان دادم. اگر آن پسر تاوان شجاعتش را داد من تاوان ترسم را دادم. سلیمان در دادگاه گفت که من اجازه ندادم درگیری آنها را به افسران مافوق گزارش کند. سلیمان تبرئه شد ولی من، هم زندانی شدم و هم اضافه خدمت خوردم. من در زندگی ام تاوان‌های بزرگ‌تری به خاطر ترس‌هایم دادم. من ترسو ماندم و این بزرگ‌ترین تاوان من بود.

ابراهیم دود بیستم را که از سینه بیرون داد حالش کاملاً جا آمده بود و مثل تمام معتادهایی که در عوالم نشنگی سیر می‌کنند، فکش به حرف زدن باز شد. گفت: «بدمصّب خماری چه چیز مزخرفیه! دیشب خیلی اذیت شدم. بی‌خوابی پدرمو درآورد. صبح دیگه جون به دست و پام نمونده بود. آگه از اون قرص خوابایی که آوردم بهم بدی دیگه آن قدر اذیت نمیشم.»

- بی‌خوابی رو باید چند شب تحمل کنی. قرص خواب بهت نمیدم؛ چون هم هوش و حواستو می‌گیره، هم به همون قرص خواب معتاد میشی.

ابراهیم ناراحت شد و صورتش در هم رفت. چند تا دود دیگه گرفت و گفت: «یه چای برای من بریز.»

برایش چای ریختم. چای را نخورد تا سرد شد.

- یه سیگار به من بده.

داشت بهانه می‌گرفت و من هم حوصله بهانه‌گرفتن او را نداشتم.

- ناشتا سیگار نکش. برات نون و پنیر بیارم؟ تخم‌مرغ هم داریم اگه می‌خوای برات نیمرو کنم. ابراهیم فکری کرد و گفت: «کاشان قبلا مغازه‌های ارده و شیرهای داشت.

هوس ارده شیرۀ اون مغازه‌ها رو کردم.»

- مغازه ارده‌شیره‌ای دیگه چیه؟

- مغازه‌هایی بود تقریباً مثل قهوه‌خونه که فقط ارده‌شیره داشت. مردم می‌رفتند

اونجا و ارده‌شیره می‌خوردند.

- کجا بود؟

- یکی از این مغازه‌ها طرفای بازار بود اما جاش دقیقاً یادم نیست. خیلی دوست

دارم بدونم هنوز اون مغازه، ارده‌شیره می‌فروشه یا نه.

فکر بدی نبود. پیدا کردن این مغازه و رفت و برگشت به کاشان می‌توانست تا ظهر

سر ابراهیم را گرم کند.

- اگه دوست داری میریم.

ابراهیم که نشنگی شیره سر شوقش آورده بود گفت: «سی تا دود گرفتیم. پنج تا

دیگه بگیرم بعدش بریم.»

در کاشان از چند نفر پرسیدیم کجا می‌شود مغازه ارده‌شیره‌ای پیدا کرد. همه آنها

گفتند باید بروید بازار کهنه. بازار کهنه در واقع بازارچه‌ای کوچک بود که روبه‌روی

بازار سنتی کاشان قرار داشت. بازارچه‌ای جمع‌وجور که سر تا ته آن به پنجاه متر

نمی‌رسید. جلوی ورودی بازار کهنه یک پیرمرد کشاورز شلوار سیاه گشاد پوشیده و گیوه به پا با الاغش به بازار آمده بود و شلغم و چغندر می‌فروخت. یک ترازوی قدیمی هم داشت که از دو کفه برنجی و یک چوب و چند تکه طناب ضخیم کنفی درست شده بود. ترازویش آن قدر ابتدایی و ساده بود که من سه کیلو شلغم از پیرمرد خریدم تا ببینم چطور با آن کار می‌کند. در بازار کهنه یک مغازه ابزارفروشی قدیمی هم بود که نعل خر و میخ طویله و زنجیر و زنگوله‌های آهنی و برنجی می‌فروخت. ابراهیم گفت برای دیانا یک زنگوله برنجی بخریم و خریدیم. چند مغازه میوه و تره‌بارفروشی و زنانی با چادرهای طرح و نقش دار در حال خرید از آنها، چند مغازه قصابی که بر سر فروش کله و پاچه و سیرابی و دل و جگر با هم رقابت داشتند و از جلوی هر کدام که رد شدیم نرخ‌هایشان را با صدای بلند به ما اعلام می‌کردند. یک دست کله و پاچه بزرگ گاو هم جلوی یکی از قصابی‌ها توی یک سینی بزرگ روی چارپایه چوبی قرار داشت. چشم‌های گاو باز بود و آن چشم‌های درشت خون‌گرفته و خیره، در دل عابران ترس می‌انداخت. من و ابراهیم از دست‌فروش‌هایی که در بازار کهنه بساط کرده بودند و ماست و پنیر و قره‌قوروت محلی می‌فروختند سراغ مغازه ارده‌شیره‌فروشی را گرفتیم و آنها نشانی مغازه‌ای را به ما دادند که در کوچه‌ای چسبیده به این بازارچه قرار داشت.

من بی‌اشتها بودم اما وقتی به آن مغازه رسیدیم کنجکاو شدم ارده‌شیره‌اش را امتحان کنم. مغازه کوچکی بود که کهنگی از درودیوارش می‌بارید. ابراهیم وسط آن میز و صندلی‌های چوبی کهنه و موربانه‌زده، دروینجره‌های چوبی ده‌ها بار رنگ‌شده، کاشی‌های دیوار کهنه و ترک‌خورده که احتمالاً سال‌ها پیش سفید بودند، روی موزاییک‌های کف مغازه که بر اثر گذر ایام ساییده و صیقلی شده بودند ایستاد و به عکس تختی که از کهنگی در قاب کنده‌کاری شده چوبی زرد شده بود، خیره شد. در مغازه غیر از ما مشتری دیگری دیده نمی‌شد.

صاحب مغازه از پشت سکویی که یک سمت مغازه را گرفته بود، با لهجه کاشانی

گفت: «پس نونتو کو؟»

ابراهیم مثل این که تازه چیزی یادش افتاده باشد گفت: «راست میگه! باید نون می‌گرفتیم.»

- ما نون نگرفتیم. شما خودتون نون ندارید؟

- نه! ما نو نداریم. شاما تهرونی هستید؟

ابراهیم گفت: «آره ولی اصل ونسبمون واسه همین دوروبراس.»

- ما نو به مشتری نمی‌دیم، خودشون میان ولی به شاما یه تیکه نو خوام داد.

- یه کاسه بیشتر ارده شیریه برای ما نیار. بابام امروز یاد قدیما کرده بود. گفت

بیاییم ببینیم هنوز مثل قدیما ارده شیریه جایی می‌فروشن یا نه.

- ارده شیریه نیست و ارده و شربتته! همین مانم هستیم تو کاشون که ارده و شربت

می‌فروشیم. هیچ کجا دیگه نیس. قبلا یه قهوه‌خونه بغل حموم یه شنبه‌ای هم بود

اونم ارده و شربت داشت ولی اوجا دیگه خیلی سآله جمع شده. البته اگه تشریف

ببرید، سفره‌خونه‌هایی که تو بعضی از این خونه‌های تاریخی باز شده، تو منوی

صبحونه‌شون ارده شیریه هست ولی ارده شیرۀ اونا مزه ارده و شربت ما رو نداره.

- مال شما چه فرقی با اونا داره؟

- ما ارده مونو خودمون کنجدشو آسیاب می‌کنیم. شربت مونم یه فرمولی داره به

کسی یاد نمی‌دیمو!

مرد ارده و شربت فروش به خاطر کرونا ماسک به صورت زده بود و نمی‌شد بفهمی

دقیقا چندساله است یا قیافه‌اش چه شکلی است اما چشم‌های مشکلی و ابروهای

پرپشتی داشت. می‌خورد میانسال باشد. مرد یک کاسه ارده و شربت و چند تکه نان

در سینی مسی لبه‌کنگره‌دار جلوی ما گذاشت. کمی از آن چشیدم. خوشمزه بود.

شیرینی‌اش جوری نبود که دل را بزند. لقمۀ دوم را که برداشتم موبایلم زنگ خورد.

مینو بود. از مغازه بیرون رفتم و چند دقیقه با او که از حال ابراهیم پرس‌وجو می‌کرد،

صحبت کردم. وقتی برگشتم دیدم ابراهیم دست از خوردن کشیده.

- چرا نمی‌خوری؟

- من چند لقمه خوردم بقیه‌ش مال تو.

با بی میلی مشغول خوردن شدم. ابراهیم بلند شد و گفت: «تا تو می خوری من می‌رم بیرون سیگار می‌کشم.» به محض این که ابراهیم از مغازه بیرون رفت مرد ارده و شربت فروش گفت: «پدرت تا شما موبایلت زنگ خورد و رفتی بیرون به من گفت اینجا شیرۀ تریاکم پیدا میشه یا نه.»

با شرمندگی به مرد نگاه کردم. نمی‌دانستم باید چطور از او عذرخواهی کنم. به ابراهیم نگاه کردم که بیرون از مغازه پشت به ما سیگار دود می‌کرد.

- اولش فکر کردم شوخی می‌کنه ولی جدی می‌گفت. خدا شاهد خیلی پشیم برخوردار ولی به روش نیاوردم. گفتم پیرمرده به چیزی میگه حالا!
- من از شما عذرخواهی می‌کنم. پدرم آلزایمر داره. گاهی حواسش نیست چی میگه.

- بابات آلزایمر داره؟ اصلا نمیشه بفهمی! اتفاقا خیلی حواس جمع به نظر میاد. به من گفت گاهی وقتا یه بست شیره می‌کشه که قندش زره بالا.

- آره قبلا می‌کشید ولی دیگه ترکش دادیم.

- کار خوبی نکردید! پیرمرد تو این سن وسال ترکش دادید که چه؟! سخته میزنه میفته رو دستتون. میذاشتید بکشه. تریاک برای سن وسال بالا خوبه.

دست از خوردن کشیدم و لقمه در گلویم ماند. فکر کردم همین حرف‌ها خانوادۀ ما را به باد فنا داد. خواستم چیزی در جواب مرد بگویم ولی عصبانی‌تر از آن بودم که بتوانم حرف مودبانه‌ای بزنم.

بیرون را نگاه کردم. ابراهیم غیبش زده بود. سریع از جا بلند شدم و رفتم در مغازه و اطراف را نگاه کردم. اثری از او نبود. برگشتم و خواستم کارت‌م را به مغازه‌دار بدهم که پول ارده و شربت را حساب کند.

- پول نمی‌خواد، مهمون مایی. برو زودتر باباتو پیدا کن گم نشه پیرمرد!

- لطفا پول ارده شربتتو حساب کن. هیچ وقت به کسی نگو تریاک برات خوبه!
مرد کمی جا خورد. کارت را از دستم گرفت و حساب کرد. از مغازه که زدم بیرون

نمی‌دانستم باید کدام طرف بروم.

مغازه‌دار از پشت سرم داد زد: «از اون طرف رفت.»

ابراهیم به طرف بازار کهنه رفته بود. دوان دوان خود را به بازار کهنه رساندم. در شلوغی بازار کهنه چشم‌گرداندم. ابراهیم آنجا نبود. از خشم و نگرانی چشمم سیاهی رفت. باید تمرکز می‌کردم. باید فکر می‌کردم که ممکن است کجا رفته باشد. به دیوار تکیه دادم. فکری در ذهنم جرقه زد و ماجرا برایم روشن شد. باز هم از ابراهیم بازی خورده بودم. یادم افتاد موقعی که به طرف بازار کهنه می‌آمدم در خیابانی که به این بازار منتهی می‌شد یک داروخانه دیدم. ابراهیم به بهانهٔ تجدیدخاطره با ارده‌شیره‌فروشی مرا به کاشان کشانده بود که در یک فرصت مناسب غالم بگذارد و خودش را به داروخانه برساند. با سرعت به طرف آن داروخانه دویدم. ابراهیم چندقدمی داروخانه بود که نفس‌نفس‌زنان به او رسیدم. دستش را گرفتم و کشیدم و گفتم: «بیا بریم.»

ابراهیم انتظار نداشت به این زودی به او برسم و فقط توانست بگوید داشتم می‌رفتم سمت ماشین.

دستش را رها کردم و درحالی که سعی می‌کردم عصبانیتم را بروز ندهم، گفتم: «داستی اشتباه می‌رفتی. ماشینو اون طرف میدون پارک کردیم نه این طرف.»
راه افتادیم به طرف ماشین. ابراهیم کمی عقب‌تر از من می‌آمد. فکر کردم هنوز دنبال راهی است که از دستم فرار کند.

ایستادم و فریاد زدم: «بیا دیگه!»

باز هم خشمم تخلیه نشد. داد زدم: «چرا از دستم فرار می‌کنی؟»

ابراهیم چیزی نگفت. چند مرد وزن از کنار ما رد شدند و چپ‌چپ نگاهم کردند. لابد با خودشان گفتند چه پسر ناسپاس و بی‌شعوری! داره سر باباش داد می‌زنه. یاد دوران کودکی‌ام افتادم که وقتی شیطنت می‌کردم او همان‌طور که من الان ایستاده بودم و سرش داد می‌زدم با خشونت سرم داد می‌کشید و مرا دعوا می‌کرد. حالا جای ما عوض شده بود. از خودم بدم آمد.

صدایم را آوردم پایین و گفتم: «بیا بریم آقاجون!»
 کمی که رفتیم گفتم: «ببخشید که صدام رفت بالا. از من چیزی به دل نگیر
 آقاجون ولی من نمی‌ذارم قرص خواب بخری؛ یعنی نمی‌ذارم هیچ قرصی بخری. آگه
 بمیرم نمی‌ذارم. می‌فهمی؟ تو رو خدا اینو بفهم.»
 دوباره بی‌اختیار صدایم بالا رفته بود. ابراهیم ساکت در کنار من قدم برمی‌داشت
 و مشخص نبود سکوتش علامت چیست.

فصل دهم

ببر و اژدها

بعد از آن که ابراهیم را در چند قدمی داروخانه دستگیر کردم مدتی در کاشان گشتیم. او گرچه وانمود می کرد اتفاق خاصی نیفتاده اما به خاطر این که مچش را گرفته بودم خجل بود و هر قدر در خیابان‌ها می چرخیدیم، چیزی نمی گفت. خیابان‌ها و میدان‌های قدیمی شهر را با ماشین چرخ زدیم. از دور زدن که خسته شدم عصبانیت هم فروکش کرده بود. نزدیک خانه‌ای تاریخی که رستوران هم داشت پارک کردم و به ابراهیم گفتم برویم ناهار بخوریم.

- من اشتها ندارم. برو غذا رو سفارش بده که بگیریم و ببریم شعاع آباد.

- شما تو ماشین بمونید حوصله تون سر میره! بهتره با هم بریم.

از کنایه‌ای که به او زدم لذتی نبردم؛ چون اصلا واکنشی نشان نداد. انگار به کلی یادش رفته که ساعتی قبل از دستم فرار کرده بود. با این حال معلوم بود که نمی خواهد همراهم بیاید و ترجیح می دهد در ماشین بماند؛ چون حلزون وار و به کندترین شکل ممکن پیاده شد. وقتی به آن خانه تاریخی رسیدیم دوست داشتم در رستوران آنجا که سبک معماری سنتی داشت و به زیبایی با صنایع دستی تزیین شده بود بنشینم و همان جا ناهار بخورم ولی اگر ابراهیم غذا نمی خورد، غذا از گلوی من هم پایین نمی رفت. همان طور که نشستیم و منتظر بودیم سفارشمان حاضر شود با خودم

فکر کردم این سفر می‌توانست خیلی سفر بهتری باشد اگر ابراهیم با من همکاری می‌کرد و هر لحظه دنبال فرصتی نبود که خودش را به شیره و قرص خواب برساند. قبل از بازگشت به روستا از لبنیاتی کشک خشک خریدم. می‌خواستم در روزهای آینده یک وعده کله‌جوش درست کنم. همان چند دقیقه‌ای که مشغول خرید کشک بودم هم چهارچشمی ابراهیم را می‌پاییدم که هوس خرید قرص خواب به سرش نزند و از ماشین پیاده نشود.

وقتی به روستا رسیدیم ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. از ساعت دو تا چهار ابراهیم ناهار خورد و سیگار کشید و در حیاط قدم زد. ساعت از چهار که گذشت دیگر خماری و بی‌تابی‌هایش شروع شد. مدام به خودش می‌پیچید و یک لحظه آرام و قرار نداشت. بدن درد و عطسه‌های پی‌درپی و آب‌ریزش بینی اذیتش می‌کرد و اسهال هم به عوارض خماری‌اش اضافه شده بود. من سعی می‌کردم با وجودی که شاهد درد کشیدن او بودم و دیدن وضعیت ناخوش و حال بد او کار آسانی نبود، خونسردی‌ام را حفظ کنم و با پاشویه آب سرد و ماساژ، دردهای خماری او را کاهش دهم. هر بار که موجی از خماری به ابراهیم هجوم می‌آورد و او در خود جمع می‌شد و آه و ناله می‌کرد و انمود می‌کردم کاملاً خونسرد هستم و همه چیز تحت کنترل است. او را به حمام می‌بردم و آب سرد روی پاهایش می‌ریختم. بعد یک چای کم‌رنگ و کمی عسل به او می‌دادم و یک سیگار هم برایش روشن می‌کردم ولی می‌گفتم زیاد به سیگار پک نزن؛ چون سیگار کشیدن شدت خماری را بیشتر می‌کند. این کارها را از روی تجربه ترک اعتیاد و سم‌زدایی خودم انجام می‌دادم. خماری به صورت موج می‌آمد و می‌رفت و هر بار قدرتش بیشتر می‌شد. ابراهیم وقتی خماری‌اش اوج می‌گرفت دقایقی بی‌حال، دراز کشیده روی فرش، دست‌ها روی چشم، آه و ناله می‌کرد و بعد فشار روده مجبورش می‌کرد به توالت برود. وقت‌هایی هم که خماری عقب می‌رفت، عرق سرد روی پیشانی‌اش می‌نشست و بی‌صدا در اتاق قدم می‌زد. بالاخره ساعت هشت شد.

- آقاجون! بیا که ساعت هشت شد.

ابراهیم دراز کشیده بود. دستش را از روی چشمانش برداشت و نیم خیز شد که از جا بلند شود اما نتوانست. رفتم کمکش کردم تا روی صندلی کنار اجاق گاز بنشیند. این وعده مصرفت خیلی مهمه. دقت کن که دودها رو آروم و با فاصله بگیری تا ان‌شالله امشب هم طبق برنامه، مصرفتو کم کنیم.

اجاق را روشن کردم و لوله کاغذی را به دست ابراهیم دادم. ابراهیم با گرفتن لوله جان تازه‌ای گرفت و گفت: «امشب چند تا دود باید بگیرم؟» - امروز صبح سی‌وپنج تا دود گرفتی. امشب حتی اگه یک دود کمتر از صبح هم بگیری برنامه ما موفق بوده.

ابراهیم نفس عمیقی کشید و گفت: «امشب سی تا دود می‌گیرم.» در دل تحسینش کردم. سیخ را سرخ کردم و شروع کردم به دود دادن به ابراهیم. آن شب ابراهیم سی‌وپنج دود گرفت ولی من در شمارش دودها حواسش را پرت کردم و فکر کرد سی دود گرفته است. بعد از تمام شدن دودها از این که مصرفش را کمتر کرده و باز هم احساس نشنگی می‌کند، خوشحال بود. - با این که مصرفم رسوندم به سی تا دود ولی خماریم کاملاً برطرف شد. خدا کنه همین حالی رو که الان دارم تا فردا صبح داشته باشم.

فکر کردم الان تازه سرشب است. با این شب‌های بلند زمستان اگر ابراهیم در خانه بماند دوباره یکی دو ساعت دیگر خماری می‌شود. باید حواسش را از گذشت زمان پرت می‌کردم تا درازی شب را فراموش کند.

گفتم: «به نظرم امشب تو خونه شام نخوریم. حالا که حالت خوبه بریم این دوروبرا رستورانی چیزی پیدا کنیم همونجا شام بخوریم. وقتی برگردیم کمر شب شکسته و تا چشم هم بگذاری صبح شده.»

- این دوروبرا رستوران نیست.

- اتفاقاً همین نزدیکی رستوران هست.

- کجا؟

- «سان آرا».

سان آرا اسم یک استراحتگاه بین جاده‌ای است در نزدیکی شعاع آباد. شبی که من و ابراهیم راهی آنجا شدیم شب خیلی سردی بود و سوز غریب‌کشی می‌وزید. کامیون‌ها و تریلی‌های پر از بار به ردیف جلوی استراحتگاه پارک شده بودند تا رانندگان شب را همان جا صبح کنند. ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم. یک رستوران که هیچ‌کس در حال غذا خوردن در آن دیده نمی‌شد، چند مغازه که فقط یکی از آنها دو تا مشتری داشت، یک سوغاتی‌فروشی که صاحبش در حال بستن مغازه بود و یک ساندویچی که آن هم از مشتری خالی بود.

به ابراهیم گفتم بریم ساندویچی یا رستوران؟

- به نظرم بریم ساندویچی.

- آره! اتفاقاً این ساندویچی رو هم ولایتی خودمون می‌چرخونه.

- کی؟

- مهدی، پسر اسماعیل، نوه میرزا شادیونی.

- مهدی همونی بود که کامیون داشت؟

- نه، اون سعید بود. این مهدی همونه که توی شعاع آباد نونوایی داشت ولی الان

چند وقته نونوایی رو اجاره داده به مظاهر، خودش اومده اینجا ساندویچی زده.

ابراهیم چشمانش را تنگ کرد و به ذهنش فشار آورد.

- مظاهر؟

- آره مظاهر. پسر شیخ غلامعلی. همونی که مکه نرفته ولی همه بهش میگن

حاجی.

از سرگردانی چشمانش معلوم بود یادش نیامد چه کسانی را می‌گویم اما سرش را تکان داد که وانمود کند یادش آمده. به محض آن که با ابراهیم وارد ساندویچی شدیم هم ولایتی‌مان به استقبال آمد و تختی را که کنارش یک مشعل گاز داخل یک پیت حلبی روشن بود به ما تعارف کرد. روی تخت نشستیم و دست‌هایمان را روی مشعل گرفتیم تا گرم شویم.

هم ولایتی‌مان گفت: «از این طرفا، راه گم کردید؟»

- ما که همیشه مزاحم هستیم آقا سعید!

- عمو ابراهیم! بعد از این همه وقت اومدی مغازه ما، اسم مونم که اشتباه میگی.
من مهدی ام، سعید داداشمه.

ابراهیم به فکر فرورفت. معلوم بود مکالمه چند دقیقه پیش مان را فراموش کرده
و در هزارتوی حافظه اش دنبال سعید که برادر مهدی بود می گردد.

به مهدی گفتم: «غذا چی داری؟»

- هر چی بخوای؛ سوسیس بندری، سوسیس کوکتل، همبرگر، غذای خونگی م
دارم. کشک بادمجون، کوکو سبزی، ماکارونی

ابراهیم حرفش را قطع کرد و گفت: «من کشک بادمجون می خورم.»

در همین لحظه دو نفر در مغازه را باز کردند و وارد شدند. مهدی با آنها خوش و بش
کرد و یک تخت روبه روی ما تعارفشان کرد که بنشینند.

هر دو نفر جوان بودند و چهره های آفتاب سوخته ای داشتند. با این که هوا
خیلی سرد بود تیشرت آستین کوتاه تن شان کرده بودند. روی ساعد دست هر دو
نفر خالکوبی دیده می شد. روی دست یکی از آنها سر ببر خالکوبی شده بود و روی
دست دیگری سر اژدها. جوانی که خالکوبی سر ببر داشت یک زنجیر طلای ضخیم
از گردنش آویزان بود.

مهدی بعد از جاگیر شدن آنها روی تخت، گفت: «چی می خورید بچه ها؟»

ببر گفت: «هر چی این عمو بخوره ما هم همونو می خوریم! چی می خوای بخوری
عمو؟»

- کشک بادمجون.

- ایولله عمو! داش مهدی دو پرس کشک بادمجونم به ما بده.

از رفتار جوانک و این که زود خودمانی شد خوشم نیامد اما چیزی به روی خودم
نیاوردم. من هم کشک بادمجان سفارش دادم. همان لحظه به فکرم رسید طبع
کشک بادمجان سرد است و غذایی که طبع سرد دارد به کسی که در حال ترک اعتیاد
باشد سازگار نیست.

- کاش شما غذای دیگه‌ای می‌خوردی، آقاجون. کشک و بادمجون، سردیه. خمارت می‌کنه.

ببر بی مقدمه گفت: «کاریش نداشته باش این عموی منو! بذار هر چی می‌خواد بخوره. اگه خمارم بشه من جنس دارم، میدم بکشه ردیف شه! تازه کشک بادمجون زیاد سردی نیست. بادمجونش گرمیه.»

من آرام با ابراهیم صحبت کرده بودم و فکر نمی‌کردم جوان صدای مرا شنیده باشد اما شنیده بود. به ابراهیم نگاه کردم. ابراهیم هم مثل من نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. نگاهی به جوان انداختم. در نگاهش حالت مسخره کردن نبود. به مهدی نگاه کردم. مهدی با چشم به من اشاره کرد که چیزی نگویم. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. مهدی رفت پشت اجاق گاز ساندویچی و مشغول آماده کردن غذا شد. دقایقی سکوت سنگینی در ساندویچ‌فروشی حکم فرما بود. مهدی از پشت اجاق مرا صدا زد و گفت بروم پیشش ببینم کشک غذا کافی است یا باید بیشتر کشک بریزد. رفتم پیش مهدی و تا خواستم حرفی بزنم، دستش را گذاشت روی بینی اش و یواش گفت: «هیس! اینا آدمای بدی نیستن. رفیقای منن. خوب کردی بهشون چیزی نگفتی. من الان که غذا رو ببرم براشون بهشون میگم ازتون معذرت‌خواهی کنن.»

- حرف مزخرفی زد.

- یه چیزی گفت حالا! من الان درستش می‌کنم. معذرت‌خواهی می‌کنه.

- عذرخواهی لازم نیست.

- ببین! اینا شوتی هستن. شوتی می‌دونی چیه؟ خیلی بچه‌های بامعرفت و خوبین. اون پسره وقتی شنید که تو به بابات اون طوری گفتی فکر کرد بابات خماره و جنس ندارید. خواست بهتون حال بده.

- پس تو هم شنیدی من به بابام چی گفتم؟

- آره بابا! کسی که نشنید خواجه حافظ بود.

فکر کردم باید حواسم را بیشتر جمع کنم. الان یک غریبه، یک شوتی، می‌خواست

به ابراهیم مواد بدهد پس اگر من غفلت کنم ممکن است غریبه‌های دیگری هم بخواهند این کار را بکنند. به این فکر کردم که من قبلاً یک بار دیگر هم اسم شوتی‌ها را شنیده‌ام. سیزده چهارده سال قبل بود. آن موقع من با پیرمردی دوست شده بودم. اسمش حاج کمال بود. دوستی ما از پارکی که در آنجا نگهداری می‌دادم شروع شد. این اولین شغل من بعد از ترک اعتیادم بود و نمی‌خواستم شغلم را از دست بدهم. پیرمرد با یک موتور درب و داغان به آن پارک می‌آمد و روی یکی از نیمکت‌های آهنی پارک می‌نشست و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد.

- حاجی! ورود موتور به پارک ممنوعه. ببر این موتور و بیرون.

- حالا من موتورمو آوردم تو پارک چیزی شده، دایی؟ پارک به این بزرگی، جای

کسی تنگ شده؟

- حاجی جون! قربون شکلت برم، گفتم که ممنوعه. اگه ببینن کسی موتور آورده

تو پارک منو اخراج می‌کنن.

- هر کی خواست تو رو اخراج کنه به من بگو کله شو فرومی‌کنم تو اونجاش!

- استغفرالله! حاجی چرا متوجه نیستی. این موتور جاش تو پارک نیست.

- باشه! من موتورمو می‌برم بیرون اما اگه بدزدنش تو جاش به من یه موتور میدی؟

- عجب گیری افتادما. میگم ممنوعه. پاشو موتور تو ببر بیرون، پدر جان! اگه موتور تو

نبری بیرون بیسیم می‌زنم نگهدارنای دیگه میان، موتور تو با خودت پرت می‌کنن بیرون.

- من از این پارک موتور بیرون ببر نیستم، دایی! اگرم زورکی بخواید موتور منو از

پارک بندازید بیرون خودمو با این موتور وسط این پارک آتیش می‌زنم.

وقتی دیدم پیرمرد به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شود رفتم پیش مسئول

نگهبان‌ها و وساطت کردم با پیرمرد و آن موتور لکنتی‌اش کاری نداشته باشند.

این طوری بود که من و حاج کمال دوست شدیم. وقتی عصرها به پارک می‌آمد هر جای

پارک که بودم صدای قرقر موتورش را می‌شنیدم. گاهی می‌رفتم کنارش روی نیمکت

می‌نشستم و گپ می‌زدیم. اوایل فکر می‌کردم پیرمرد فقیری باشد. از موتورش که

بگذریم، سر و لباسش هم به آدم حسابی‌ها نمی‌خورد. حرف زدنش هم مثل لات و

لوت‌های چاله میدان بود. بعد کم‌کم از حرف‌هایش متوجه شدم آدم پولداری است که زنش فوت کرده و بچه‌هایش از او متنفرند. او هم از آنها متنفر بود.

- حاجی! بچه‌ها چشمه‌ها چشونه که آن قدر از تو بدشون میاد؟

- هیچی! پول می‌خوان آقا! میگن هر چی به عمر جون کندی و جمع کردی رو بذار تو سینی تقدیم ما کن.

- تو که خیلی مال و اموال داری. هر چی می‌خوان بهشون بده.

- زکی! رفیق ما رو باش! هر چی دارم و ندارم بدم به اینا خودم کاسه‌گدایی دستم بگیرم آخر عمری؟

- هر چی داری رونده ولی به مقدار بهشون بده که این قدر حرص نزنن.

- تو فکر می‌کنی این ولد چموشا سیرمونی دارن؟! کم بهشون ندادم، دایی. به دو تاشون که زن و بچه دارن کارخونه مو دادم که خیر سرشون کار کنن. وقتی خواستن خونه بخرن کمکشون کردم، خونه دار بشن. دو تا دیگه شونم که هنوز زن و بچه ندارن خرج درس و دانشگاهشونو میدم. پول توجیبی شونم میدم، اونم پول توجیبی اعیونی. برای همه شونم نفری به مغازه پیش خرید کردم، سند زدم به اسم خودشون. این کارا رو کردم اما دریغ از یه دستت درد نکنه. من با قاشق عسل بذارم دهن اینا، عسلو می‌بلعن بعد چنان دستمو گاز می‌گیرن که از آرنج قطع شه.

- دیگه این طورام نیست حاجی. من باهاشون صحبت کردم. تو هم با اینا خوب تا نکردی. اون چند سالی که زن و بچه‌ت رو ول کردی رفتی زن صیغه کردی، اینا خیلی بدبختی کشیدن، گشنگی کشیدن. اون روزا یادشون نمیره.

- بابا تو چقدر ساده‌ای! اینا گشنگی کشیدن؟ تو که باهاشون حرف زدی هیکلاشونم نگاه می‌کردی. هر کدومشون هیکل دارن اندازه گراز. اینا گشنگی خوردن عین گاو هولشتاین شدن؟ من اون سالایی که نبودمم خرجی اینا رو می‌دادم، دایی! یک روز که داشتم در پارک به چمن‌ها آب می‌دادم آمده به جای نیمکت همیشه روی یکی از نیمکت‌ها در گوشه‌ای پرت از پارک نشسته و سیگار می‌کشد.

- حاجی چرا اینجا نشستتی؟ موتورت کو؟

- امروز چون نداشتم سوار موتور شدم. پیاده اومدم. آقا تو شوتی می‌دونی چیه؟
- نه! چیه؟

حاج کمال به سیگارش پک زد و گفت: «منم دقیق نمی‌دونم.»
گوشی موبایلم را درآوردم و در گوگل دنبال معنی کلمه شوتی گشتم. حاج کمال هم شروع کرد به حرف زدن.

- یکی از بچه‌هام، با زن دوستش ریخته رو هم. می‌فهمی چی میگم؟ پسر جعلق من قاپ زنیکه رو دزدیده، الانم چند روزه با زنه زده به چاک. از پلیس آگاهی اومدن سراغ من. گفتن پسرت یه زن شوهردارو اغفال کرده. زنی که شوهر و دو تا بچه داره رو از خونه‌ش فراری داده. آگاهی چیا گفتن ردشوزدیم که به یه شوتی پول داده، یارو هم از تهران برده‌تشون تا بندر لنگه، احتمالاً از اونجا هم قاچاقی با لنج رفته دویی یا کویت یا یه جهنم دیگه!

- خب با تو چیکار داشتن؟

- هیچی. یه کم سین جیم کردن که از زیر زبونم بکشن ببینن می‌دونم پسره ممکنه کجا رفته باشه یا نه. منم که روحم از چیزی خبر نداشت.
از روی صفحه موبایلم برای حاج کمال خواندم: «شوتی به خودروها و رانندگانی اطلاق می‌شود که کالا یا انسان قاچاق می‌کنند.»

عجب!

- حالا چی میشه حاجی؟

- نمی‌دونم آقا! فعلاً که دارن دنبال پسره و زنیکه می‌گردن. شوتی رو هم گرفتن ولی اون گفته من تا بندر گناوه اینارو به عنوان مسافر آوردم. بعدشو خبر ندارم کجا رفتن.

حاج کمال مدتی درگیر اداره آگاهی بود اما نه از پسرش خبری شد و نه از زن همراهش. به حاج کمال فکر کردم که بعد از آن اتفاق دیگر آدم سابق نشد. گاهی با موتورش می‌آمد در پارک روی همان نیمکت همیشگی می‌نشست و سیگار می‌کشید اما دیگر حوصله گپ‌زدن نداشت. یک روز هم آمد و گفت خانه‌اش را فروخته و به

زودی می‌رود جای دیگری زندگی کند. جایی که آن مرد که پسر حاج کمال بازنش فرار کرده، پیدایش نکند. ظاهراً شوهر آن زن هر چند وقت یک بار می‌آمد در خانه حاج کمال و داد و هوار راه می‌انداخت.

- آخه حرف حسابش چیه؟

- چه می‌دونم آقا! میاد داد میزنه کل محله رو میذاره روی سرش. دو تا بچه شم میاره با خودش. اونام یه گریه‌ای راه میندازن که دل سنگ آب میشه. میگه ایها الناس! پسر این خونواده زن منو زدیده. این دو تا بچه روی مادر کرده. اینا میدونن پسرشون کجاس ولی چیزی نمیگن.

- باش حرف بزنی خب. بگید ما نمی‌دونیم بچه‌مون کجاس.

- حرف حالیش نمیشه. یه بار رفتم باش حرف بزدم، آقا نمی‌دونی چه محشر کبرایی به پا کرد. تا گفتم از پسر خبر ندارم چنان سرشو کوبید به دیوار که سرش شکست و خونش پاشید رو این ریش سفید من.

- وای خدا! پس یارو پاک دیوونه شده.

- آره! بدجوری دیوونه شده. میگه آن قدر میام اینجا هوار میزنم که پسرتون زن منو پس بیاره. یه مشت کاغذم کپی گرفته هر سری میاد در خونه، اینا رو پخش می‌کنه بین در و همسایه.

- چه کاغذی؟

- میگه اینا نامه‌های عاشقونه پسر من وزن اوئه. وقتی یارو میاد و میره تا چند روزم باید این نامه‌ها رو از کف خیابون جمع کنم. دیگه نمی‌تونم سر بلند کنم تو اون محله. حاج کمال یک روز بی‌سروصدا خانه‌اش را تخلیه کرد و از آن محله رفت و دیگر در آن پارک هم پیدایش نشد. تا مدتی بعد از رفتنش با من تماس می‌گرفت و حال و احوالی می‌کرد. بعد دیگر تماس نگرفت. آن موقع بحبوحه کرونا بود و احتمال دادم از کرونا مرده باشد. جرات نکردم زنگ بزدم و ببینم زنده است یا مرده. فقط شماره‌اش را از موبایلم حذف کردم.

برگشتم پیش ابراهیم نشستم. چند لحظه بعد مهدی از پشت اجاق گفت: «جاوید! یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم.»

جوانی که خالکوبی ببر داشت از جا بلند شد و پیش مهدی رفت. کمی پیچ کردند و بعد برگشت و سر جایش نشست. مهدی غذای ما را آورد و به فاصله کوتاهی غذای آنها را هم داد.

ببر گفت: «این عموها مهمون ما هستن، آقا مهدی!»

بعد رو به من کرد و گفت: «به جون یه دونه بچم که می‌خوام دنیاش نباشه، قصد و غرضی نداشتم. ما رو حلال کن.»

- خواهش می‌کنم. عذرخواهی لازم نیست. شما مهمون ما هستید. اینجا به ولایت ما نزدیکه. شما از ولایتتون دورید. آقا مهدی! این رفقا مهمون من هستن.

ببر گفت: «نه! مهدی پول از اینا بگیری به خدا دیگه پانمیذارم تو مغازه‌ت.»

بعد رو به من کرد و گفت: «از ما مکدر نباشی! به خدا ما چیزی توی دلمون نیست. شوتی هستیم دیگه. بچه کف جاده‌ایم. گفتم شاید مشکل جنس داشته باشید. آخه من خودم خیلی توی جاده‌ها خماری کشیدم.»

ابراهیم لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «نه! ما مشکل جنس نداریم. جنس داریم، زیادم داریم ولی من دارم ترک می‌کنم. الان چند روزه پسر منو آورده سفر که مصرفم کم کنم بعدشم ایشالله بتونم کم کم بذارمش کنار.»

چند لحظه سکوت شد. هیچکس انتظار نداشت ابراهیم آن قدر صادقانه درباره اعتیادش صحبت کند. من هم خوشم نیامد که ابراهیم رازمان را جلوی غریبه‌ها فاش کرد اما نمی‌دانستم باید به او چه بگویم.

اژدها گفت: «راست میگی عمو؟»

بعد به من نگاه کرد و گفت: «این عمو راست میگه؟»

من هنوز در شوک این بودم که چرا ابراهیم موضوع ترک اعتیادش را برای آنها گفت. به ابراهیم نگاه کردم. ابراهیم بدون این که سرش را بلند کند، داشت با خیال راحت کشک و بادمجانش را می‌خورد.

ببر گفت: «ماشالله عمو! بخور نوش جونت. مهدی این عمو و پسرش هر چی امشب بخورن به حساب منه. نامردم اگه بذارم دست تو جیبشون کنن.»

اژدها گفت: «این عمو چن سالشه؟»

- حدود هفتاد.

اژدها گفت: «جاوید! ببین! میگه هفتاد سالشه! این داره با هفتاد سال سن ترک می‌کنه اونوقت تو میگی ما نمی‌تونیم ترک کنیم؟»

- ما قصه مون فرق داره. این عمو مثل ما صبح نمیشینه پشت فرمون با سرعت صد و شصت، صد و هفتاد تا، یه کله از گناوه بره تهرون و شبم دوباره راه بیفته سمت بندر. ما اگه این یه بست شیره رو حب نکنیم نمی‌تونیم هفته‌ای سه چهار نوبت این جاده رو بریم و بیاییم.

ببر لحظه‌ای ساکت شد و وقتی دید کسی حرفی نزد به اژدها گفت: «صبر کن ما هم یه کم پول جمع کنیم یه مغازه راه بندازیم تو بندر، بعدش ترک می‌کنیم. تا وقتی شوتی باشیم ترک مواد از ما ساخته نیست.»

مهدی گفت: «آره بابا! ترک و ولش کن جاوید! تا می‌تونید بکشید! ترک مال موتوره.» و خندید. ببر و اژدها هم خندیدند.

خنده‌شان که تمام شد ببر گفت: «عمو به خدا خیلی مردی! الان مصرفت چقدره؟»

ابراهیم از من پرسید: «امشب چند تا دود گرفتم؟»

- سی تا.

- امشب سی تا دود گرفتم. فردا صبح بیست و پنج تا می‌گیرم. فردا شبم بیست تا. همین طور پنج تا پنج تا کم میشه تا آخرش که ترک می‌کنم.

ببر گفت: «دست و پا درد نداری؟»

- چرا! پا درد دارم و کمر درد.

- من یه پمادی دارم تو ماشین موقع رفتن میدم بهت. پماد هندیه. خماری شیره و تریاک بیشتر دردش میزنه به ساق پا. ساق پات که درد گرفت این پمادو بمال بهش.

خیلی چیز خوبیه. ما چون همه ش پشت فرمونیم پا و کتفمون درد می گیره. خدا سر شاهده هر وقت می خوابیم بخوابیم از دردش خوابمون نمی بره. هر قدم که شیره بکشیم دردش نمی افته ولی از این پماد می مالیم دردش کمتر میشه و می خوابیم.

- شما چیزی ندارید که بخورم شبا راحت بخوابم. قرصی ... شربت ... چیزی که خواب آور باشه ولی اعتیاد نداشته باشه.

اژدها خندید و گفت: «ما یه چیزی داریم که اگه بزنی بی خوابت می کنه ولی برای خواب چیزی نداریم! آخه ما هیچ وقت مشکلی برای خوابیدن نداریم. ما همیشه کمبود خواب داریم. راست نمی گم جاوید؟»

- آره راست میگه. ما اوضاعمون با شما خیلی فرق داره.

اژدها گفت: «به والله گل گفتم! اوضاع ما کجا و اوضاع این عمو کجا؟! این عمورو پسرش آورده سفر که ترک کنه ولی ما هر روز میریم تو جاده ها که بتونیم مصرف کنیم.»

- ما کی میریم تو جاده ها که بتونیم مصرف کنیم؟! ما تو جاده ایم که نون زن و بچه مونو در بیاریم. عملمونم یه روز ترک می کنیم ... صبر کن تو گناوه یه مغازه بزیم ... بعدش دیگه ترک می کنیم ... البته ماهی یه بار و دو بارو میزنیم ... ولی دیگه نه مثل الان که هر روز سیخ و سنجاق دستمون باشه.

ببر وقت رفتن پماد را به من داد. پول غذای ما را هم حساب کرد. من و ابراهیم تا در مغازه بدرقه شان کردیم.

اژدها موقع خداحافظی گفت: «عمو! به این سوی چراغ خیلی مردی! به این سوی چراغ خیلی قسم بزرگیه ها. آخرین قسم منه.»

ببر گفت: «راست میگه. قسم آخرش اینه.»

ببر و اژدها خداحافظی کردند و رفتند. من و ابراهیم نشستیم و چای خوردیم. من نمی توانستم از این فکر رها شوم که نکنند این جاوید همان شوتی باشد که پسر حاج کمال را با آن زن شوهر داره به بندر گناوه فراری داده. فکر کردم اگر یک بار دیگر او را دیدم این سوال را از او خواهم پرسید. بعد به این نتیجه رسیدم که اگر هزار بار دیگر هم او را ببینم جرات نخواهم کرد این سوال را بپرسم. ابراهیم یک چای نبات خورد و بعد از آن به شعاع آباد برگشتیم.

فصل دوازدهم آیین برهنگی

در کاشان سراغ یک دوست قدیمی رفتم که دو شب قبل به او اطلاع داده بودم که در حال تلاش برای ترک دادن پدرم هستم. او به من گفت می‌توانی برای کاهش عوارض خماری از قرص ترک اعتیاد بی ۲ استفاده کنی. خودش سال‌ها به تریاک معتاد بود و حالا مدتی بود که این قرص را مصرف می‌کرد. دوستم گفت این قرص را باید دکتر تجویز کند اما اگر خواستی من آن را بدون تجویز دکتر هم برایت جور می‌کنم! وقتی به مقابل خانه‌اش رسیدیم به ابراهیم گفتم در ماشین بماند و خودم کمی دورتر از ماشین با دوستم مشغول صحبت شدم.

- مصرفش الان حدود یک و نیم گرم شیره در روزه. به نظرت چند تا قرص باید بهش بدم تا جلوی خماریشو بگیره؟

- فکر کنم روزی یه قرص برایش کافی باشه. وقتی خماریش خواست شروع بشه یک قرصو نصف کن و بذار زیر زبونش تا حل شه و کم‌کم قورتش بده. بعد از نیم ساعت تاثیر قرص شروع می‌شه. اگه بازم خماریش رفع نشد نصف دیگه قرصو بهش بده. فقط یادت باشه باید مصرف قرصا رو خیلی زود قطع کنی وگرنه تو باتلاقی گیر می‌کنه.

- الان تو معتاد این قرصا شدی؟

- آره! من روزی سه چهار گرم تریاک می کشیدم که خواستم ترک کنم و رفتم پیش دکتر ترک اعتیاد. زیر نظر دکتر مصرفمو به تدریج کم کردم. بعدشم قرص بی ۲ رو جایگزین تریاک کردم. کم کم به جایی رسیدم که با روزی یه دونه قرص بی ۲ که نصفشو صبح می خوردم و نصفشو شب، حالم تقریبا خوب بود. دکتر گفت وقتشه قرصو نصف کنم و صبح و شب یک چهارم قرص بخورم اما من به حرفش گوش نکردم. الان مصرفم رفته بالا و کارم به جایی رسیده که باید روزی هشت تا قرص بی ۲ مصرف کنم.

- حالا این قرص لعنتی رو از کجا باید بخرم؟

- یه عطاری می شناسم که زیرمیزی قرص می فروشه. لوکیشن عطاری رو می فرستم رو گوشی موبایلت. وقتی رفتی پیشش بگو از طرف حسن اومدم. اگه پرسید کدوم حسن، بگو حسن خیاط.

مشغول این صحبت ها بودیم که سربرگرداندم و دیدم ابراهیم در ماشین نیست. هراسان به دوستم گفتم: «ندیدی پدر من کجا رفت؟»

- داشتیم حرف می زدیم پدرت از ماشین پیاده شد و رفت به سمت سر کوچه.

- چرا به من نگفتی؟ این طرف ها داروخانه هست؟

- آره سر همین کوچه دست راست پنجاه متر جلوتر یه داروخانه هست.

ابراهیم جلوی داروخانه ایستاده بود که به او رسیدم. داشت جیب هایش را می گشت. چشمش که به من خورد گفت: «باید می رفتم دستشویی!»

عصبانیتم را با یک نفس عمیق قورت دادم و گفتم: «بیا بریم یه مسجد پیدا کنیم.»

وقتی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، گفت: «کارت عابربانک منو ندیدی؟»

الان تو باید خجالت زده باشی که دوباره می خواستی از دستم فرار کنی و قرص

خواب بخری! دست پیش می گیری که پس نیفتی، ابراهیم!

- کار خوبی نمی کنی که تا چشم ازت برمی دارم میری طرف داروخانه. ضمنا کارت

عابربانکت پیش منه. همون روز اول سفر کارتو گرفتم که پیش من باشه یه وقت گمش نکنی.

گفت: «آها! ولی معلوم بود یادش نمی آید کارت عابربانکش را به من داده باشد.»
- من اجازه نمیدم هیچ دارویی جز همونا که برای غلظت خون و درمان فراموشی ت
لازمه رو بخوری. ان قدرم سعی نکن از دستم فرار کنی.

- من فرار نکردم. باید می رفتم دستشویی.
جلو مسجد ماشین را نگه داشتم تا به دستشویی برود. چشم از مسجد برداشتم
تا وقتی برگشت.

وقتی در ماشین نشست گفت: «اون دارو رو که می گفתי برای خماری منه،
خریدی؟»

- نه! داریم می ریم بخریم. الان وضعیتت چطوره؟ خیلی خماری؟
- هنوز نه! فقط دل پیچه بدی دارم.

یاد روزهای اول ترک اعتیادم در کمپ و دل پیچه هایم افتادم. یک مرد ارمنی به
دادم رسید و دل پیچه ام را مداوا کرد. موقع ورود به کمپ همین مرد مامور اجرای
کاری بود که در کمپ ها به آن می گویند «دژبانی» ولی من اسمش را گذاشتم «آیین
برهنگی». ماموریت او این بود که اجازه ندهد مواد وارد کمپ شود. اسمش سرژیک
بود و آن موقع پنج سال پاکی داشت. متخصص پیدا کردن مواد در وسایل، لباس ها
و بدن معتادهایی بود که وارد کمپ می شوند. مثل تمام ارمنی ها فارسی را سنگین و
کند حرف می زد. از من خواست لخت شوم که لباس ها و بدنم را بازرسی کند. من با
بی میلی این کار را انجام دادم.

- برو گوشه دیوار پشتتو بکن به من و کامل لخت شو!

- لختم دیگه!

- خودم دارم می بینم لختی عتیقه! وقتی میگم کامل لخت شو، یعنی شورتتم باید
دربیاری.

- شورت دیگه واسه چی؟

- واسه چی نداره. یالله زود باش!

- اصلا اینجا نمی‌مونم. وسایلمو بده برم.

- نمی‌مونی که نمی‌مونی. به درک سیاه که نمی‌مونی. آگه می‌خوای اینجا ترک کنی باید لخت مادرزاد شی تا بگردمت وگرنه وسایلتو بردار برو یه گورستون دیگه. از آن ارمنی‌های کله‌شوق بود. تا شورتم را درنیاوردم و هفت چاکم را نگشت، کوتاه نیامد. از زبان تلخ و لجاجتش در برهنه کردنم خیلی شاکی شدم. تا روز پنجم خماری هر وقت در محوطه کمپ می‌دیدمش رویم را از او برمی‌گرداندم. روز پنجم دل پیچه امانم را بریده بود و هر کس به من می‌رسید می‌گفت: «آگه دل پیچه داری برو پیش سرژیک. دوات پیش اونه.»

تا جایی که توانستم طاقت آوردم ولی بالاخره مقاومت‌م شکسته شد.

- آقا سرژیک! یه فکری به حال من بکن. از دل پیچه دارم می‌میرم.

- ها؟! چی شد؟ تا امروز منو می‌دیدید قسمت خوشگل‌تو بهم نشون می‌دادی. حالا

شدم آقا سرژیک؟!

- الانم آگه دل پیچه روده‌هامو نمی‌آورد تو حلقم نمی‌ومدم سراغت. واسه چی اون

طوری لختم کردی؟!

- پسر چقدر تو خری! فکر کردی جنیفر لویزی؟! من آگه اینایی که اینجا پذیرش

میشن لخت‌شون نکنم همه جاشونو نگردم یه وقت با خودشون جنس میان تو

کمپ. چند وقت پیش یکی رو خوب نگشتیم جنس آورد تو کمپ. فکر می‌کنی چی

شد. جنسو تو کمپ داد به چند نفر، اونام جنسو زدن و دو نفرشون آوردوز کردن. هم

اون دو تا جوون رفتن زیر خاک، هم آبروی کمپ رفت. همه گفتن معلوم نیست تو

کمپ امیر خشتک چه خبره؟! ادعاشون فلان جای خرو پاره می‌کنه ولی جریزه ندارن

که نذارن جنس تو کمپشون زمین بخوره. حالا فهمیدی چرا گفتم لخت مادرزاد شی؟

سرژیک کمی نبات در یک کاسه مسی حرارت داد و وقتی نبات به رنگ قهوه‌ای

درآمد رویش آب جوش ریخت. آن آب بدمزه را که خوردم دل پیچه آرام گرفت. دیگر

با هم دوست شدیم. گاهی می‌رفتم پیشش و برایم قهوه درست می‌کرد.

- بیا! این قهوه رو بخور باز بگو تهران جای بدیه! باز بگو سرژیک لختم کرد اونجامو دید!

- سرژیک! تو وقتی یکی رو بگردی ازش جنس دربیاری، وسوسه نمیشی خودت جنسو بزنی؟

- چی رو وسوسه بشم؟! من همه چیم سر مواد رفت. زنم رفت. کارگاه داشتم. دوازده نفر پرسنل داشتم. یه زندگی داشتم توپ تکونش نمی داد ولی مواد زدم همهش رفت. چی رو وسوسه بشم؟!

چند سال بعد که رفتم به آن کمپ سری بزمن سرژیک را ندیدم. سراغش را گرفتم. گفتند چند هفته قبل در همان کمپ اوردوز کرده. باورش سخت بود ولی او به آیین برهنگی خیانت کرده بود. ماجرا از این قرار بود که وقتی داشت یکی از ورودی‌های جدید کمپ را بازرسی می کرد چند بسته هروئین از او پیدا کرده بود. هروئین‌ها وسوسه‌اش کرده بودند و پیدا کردنشان را به هیچ کس بروز نداده بود. نصفه شب رفته بود در خلوت خودش تمام هروئین‌ها را تزریق کرده بود. صبح روی تخت، مُرده پیدایش کرده بودند.

به ابراهیم گفتم برای دل پیچه‌اش یک نسخه ارمنی دارم. ماجرای مداوای دل پیچه‌ام در کمپ را برایش تعریف کردم اما از آخر و عاقبت سرژیک چیزی نگفتم. - خدا پدرشو بیامرزه که به دادت رسید! ارمنیا آدمای خوبین.

- بالاخره ناهار چی بخوریم؟

ابراهیم درحالی که روی صندلی ماشین به جلو خم شده بود و ساق پایش را می مالید گفت: «هر چی خودت می خوری. من که الان اصلا میل به غذا ندارم.»

- می خوای وقتی برگشتیم شعاع آباد برات کله جوش درست کنم؟

- باشه! فقط اون قرص ضد خماری منم یادت نره حتما بخری.

با این خوفی که از خماری به جان تو افتاده، امشب حتما شب سختی خواهد

بود، ابراهیم!

در مغازه عطاری این پا و آن پا می‌کردم. منتظر بودم که مشتری قبل از من را راه بیندازد. ماشین را جوری پارک کرده بودم که ابراهیم را هم زیر نظر داشته باشم. مشتری عطاری، پیرمردی بود که کتیرا خریده بود و فروشنده داشت برای او توضیح می‌داد که چگونه با ترکیب کتیرا و شیر بز و عسل، سرفه‌اش را درمان کند. وقتی پیرمرد رفت، گفتم: «من قرص بی ۲ می‌خوام.»

مرد با عصبانیت به من زل زد. دست و پایم را گم کردم.

- حسن خیاط شما رو معرفی کرده.

- حسن خیاط دیگه چه خریه؟! مگه من قاچاق فروشم که قرص بی ۲ از من

می‌خوای؟

شوکه شده بودم و به تته‌پته افتادم.

- حسن گفت شما قرص بی ۲ می‌فروشی. من برای پدرم می‌خوام. داره ترک

می‌کنه.

با دست به ماشین و ابراهیم که توی آن نشسته بود اشاره کردم. فروشنده سرش را کمی کج کرد و از روی عینکش نگاه کرد تا ابراهیم را که داخل ماشین نشسته بود، بهتر ببیند.

- خداییش مامور نیستی؟

- نه به خدا!

- آخه داشتم مشتری قبلی رو راه مینداختم حواسم بهت بود. هی بیرون رو نگاه می‌کردی. فکر کردم ماموری، داری به رفیقات علامت میدی که یهو بریزن تو مغازه. نه. داشتم به بابام نگاه می‌کردم که از ماشین پیاده نشه. چند روزه مصرفشو کم کردیم که آگه خدا بخواد ترک کنه. الانم خماره. هر داروخونه‌ای که ببینه می‌خواد بره یه قرصی چیزی بخره و بخوره.

- ولش کن پیرمردو بذار تریاکشو بکشه! تریاکشو که بکشه هم وقتش می‌گذره،

هم فکر و خیالای بیخودی نمی‌کنه.

- زوری نمی‌خوام ترکش بدم. خودش می‌خواد ترک کنه. دیگه خسته شده. البته

یه مریضم گرفتار که مجبوره ترک کنه.

- اگه خودش میخواد ترک کنه که باید بگم باریک الله! تو این سن و سال چه غیرتی داره. تو این شهر خیلی پیرمردارو می شناسم که تریاک می کشن. جووناشم می کشن. حتی می خوام بهت بگم جوونا بیشتر از پیرمردا می کشن.

- فکر نکنم کاشان خیلی معتاد داشته باشه. من زیاد میام اینجا ولی معتاد داغون و کارتن خواب ندیدم.

- شما اهل اینجا نیستی نمی دونی تو این شهر چه خبره! معتادای این شهر هروئینی و شیشه ای نیستن که کارتن خواب بشن. بیشترشون تریاک می کشن. بعضیاشونم متادون و بی ۲ می خورن. ضمنا معتادای کاشون اهل کارن. ما معتاد بیکار تو این شهر نداریم. اگرم باشن خیلی کم.

- به نظر شما چند تا از این قرصا برای بابام بخرم؟

- بیست تا بخر. یکی صبح یکی هم شب بذار زیر زبونش. اگه خوب بود و بهش ساخت، بازم بیا بخر. فقط حواست باشه این قرصا خودش اعتیاد داره. باباتو از چاله درنیاری بندازی تو چاه.

جنگ کال جوش و جینسینگ

وقتی به روستا رسیدیم نسخه سرژیک را برای دل پیچه ابراهیم به کار بردم. بعد ابراهیم را، تقریباً به زور، به حمام فرستادم؛ چون از روزی که به سفر آمده بودیم، حمام نرفته بود و هر بار به بهانه‌ای از این کار طفره می‌رفت. با خودم فکر کردم تا او دوش بگیرد حداقل نیم ساعت زمان می‌گذرد. بعد هم سرش را به غذا خوردن گرم می‌کنم و ساعت‌های باقیمانده تا وعده مصرف شبش کوتاه می‌شود. ابراهیم به حمام رفت و من هم مشغول سابیدن کشک برای کله جوش شدم. ابراهیم که از حمام درآمد و مرا مشغول کشک سابیدن دید یاد خاطرات قدیمش افتاد و با این که خمار بود و دستش درد می‌کرد چند دقیقه کشک سابید. ناهار خوردن ما که تمام شد ساعت حدود پنج عصر بود و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. ابراهیم کله جوش را نسبتاً با اشتها خورد ولی بلافاصله بعد از آن موجی از خماری با چند عطسه پی‌درپی و فوران آب از چشم و بینی سراغش آمد. من برای این که بدن دردش کمتر شود کمی ماساژش دادم و روی او یک پتوی سبک انداختم که لرز از بدنش بیفتد. او زیر پتو می‌لرزید و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. کمی که گذشت حالش بهتر شد. از زیر پتو بیرون آمد و خودش را سینه‌خیز به پشتی رساند. بعد به سختی نشست و به پشتی تکیه زد.

- نمی‌دونم چرا پهو خیلی خمار شدم. فکر کنم کله جوش این طور خمارم کرد.

- آره! احتمالش هست؛ چون کشک سردیه و خاصیت سم‌زدایی هم داره.

- اون قرصا رو که کاشان خریدی الان نمیدی بخورم؟

- تا ساعت هشت، دو سه ساعت بیشتر نمونده. یه کم تحمل کنی، شیریه وعده

شب تو می‌دم بکشی. اون قرصا برای الان نیست. برای وقتی که مصرف برسه به

پونزده تا دود. اون وقت قرصا رو جایگزین شیریه می‌کنیم ببینیم جواب می‌ده یا نه.

لپ‌تاپم را روشن کردم و خودم را مشغول نوشتن نشان دادم. می‌خواستم ابراهیم

حس نکند شدت گرفتن خماری‌اش برای من غافلگیرکننده است؛ این طوری خودش

هم خمار شدنش را سخت نمی‌گرفت. دقایق به کندی می‌گذشت و ابراهیم از خماری

بی‌تابی می‌کرد. بدن درد و لرزهای خفیف داشت و از درد با مشت به شانه‌هایش

می‌کوبید. ساعت حدود شش بود که دیگر نتوانستم شاهد درد کشیدنش باشم

و رفتم از صندوق عقب ماشین برایش شیریه بیاورم. همان موقع چشمم به شیشه‌

کوچک قطره‌ عصاره‌ جینسینگ خورد که روز اول از ابراهیم گرفته بودم. فکر کردم

ابراهیم با دیدن شیریه روحیه‌اش تقویت می‌شود و طاقتم خماری را برای یک ساعت

دیگر پیدا می‌کند. برای این که حواسش از خماری‌اش پرت شود عصاره جینسینگ

می‌دهم بخورد و به او تلقین می‌کنم که این قطره یک جور داروی برطرف‌کننده‌ خماری

است.

وقتی به اتاق برگشتم شیریه را نشان ابراهیم دادم و گفتم: «یه کم دیگه طاقت

بیاری تمومه.»

بعد درحالی که ابراهیم با دقت نگاهم می‌کرد عصاره جینسینگ را قطره‌قطره در

یک قاشق ریختم و قاشق را به طرفش گرفتم.

- این چیه؟

خوشبختانه یادش نبود این قطره را خودش در تهران از عطاری خریده.

- اینم یه داروی گیاهی برای رفع خماریه. خیلی چیز قوی‌یه! دوستانم از تایلند برام

آوردن!

ابراهیم به سرعت قاشق را از دستم گرفت و محتویاتش را خورد.
پشت لب تا پیم رفتم و منتظر شدم ببینم تلقین من اثری در کاهش خماری ابراهیم دارد یا نه. چند دقیقه که گذشت به نظرم رسید حال ابراهیم بهتر است.
- انگار بهتر شدی!

- آره! این قطره تایلندیه چیز خوبی بود. یه کم دیگه ازش بده بخورم.
- نباید بیشتر ازش بخوری؛ چون خیلی قویه. ولی من پنج قطره دیگه بهت میدم.
با خوشحالی از این که تلقینم اثر کرده پنج قطره دیگه از عصاره جینسینگ را مثل پرستارانی که مراقب اند یک داروی حساس را بیشتر از میزان لازم به بیمار ندهند، به ابراهیم دادم و خورد. چند دقیقه بعد ابراهیم پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش درآورد و گفت: «چای داریم؟»
- نه! الان دم می‌کنم.

- تا تو چای دم کنی من می‌رم حیاط قدم می‌زنم و یه سیگار می‌کشم.
معتادها وقتی نشئه باشند هوس چای و سیگار می‌کنند و این که او الان هوس چای و سیگار کرده بود نشان می‌داد تلقین من حسابی جواب داده. خوشحال بودم که با این ترفند دقیق دیگری سپری می‌شود بدون این که او از خماری بی‌تابی کند.
قدم‌زدن و سیگار کشیدن ابراهیم حدود ده دقیقه زمان برد. بعد به اتاق آمد و دوباره زیر پتورفت.

- خوبی آقا چون؟ چرا رفتی زیر پتو؟

- نه، خوب نیستم، لرز دارم.

- پاشو چای بخور بهتر میشی.

- نه، چای هم نمی‌خوام.

خماری برگشته بود و به نظر می‌رسید این بار وحشیانه‌تر از دفعات قبل به رگ و ریشه‌اش چنگ خواهد انداخت. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه بود. در همین لحظات بود که ابراهیم به سرفه افتاد. سرفه چنان شدید بود که حالت تهوع به او دست داد. خود من هم در کمپ به این حالت دچار شده

بودم. شب دومی که آنجا بودم، نیمه‌های شب خمار و بی‌حال در اتاق سم‌زدایی دراز کشیده بودم که ناگهان حس کردم گلویم می‌سوزد. سوزش جوری بود که انگار تیغ ماهی در گلویم گیر کرده باشد. سوزش شدید و شدیدتر شد و به سرفه افتادم. پسر کم‌سن‌وسالی که روبه‌روی من به دیوار تکیه داده بود با صدای سرفه‌هایم توجهش جلب شد. داشت سیگار می‌کشید و دود سیگار را از لای دندان‌های جلواش که یکی در میان ریخته بود، حلقه‌حلقه بیرون می‌داد. چند بار که سرفه کردم چهاردست‌وپا به‌طرف من آمد.

- گлот می‌سوزه؟

- آره، دارم خفه می‌شم.

- نترس، خفه نمیشی! الان انگار تو گлот تیغ ماهی گیر کرده باشه، مگه نه؟

- آره، آره، تو هم این‌طوری شدی؟

- آره بابا نترس. من پریشب این‌طوری شدم. الان یه کم آب بهت میدم. آبه که بخوری زردآب بالا میاری. بعدش سوزش گлот خوب میشه.

همین‌طور هم شد. وقتی حالم بهتر شد از پسر پرسیدم چند سالش است؟

- من پونزده‌ساله. تو چی؟

- من داره سی سالم میشه.

- بار چندمته میای کمپ؟

- اولین باره.

- خب واسه همینه که ترسیدی. من این دفعه هفتمیه میام کمپ. خماری پس‌دادن بار اول و دومش ترس داره. بعدش دیگه ترس نداره.

- تو چطوری معتاد شدی؟

- زن بابام منو معتاد کرد. زن بابای آخریم.

- زن بابای آخریت؟

- آره، بابای من بزرگ فامیله. این دوروبرا آدم سرشناسیه. به هر کی بگی حاجی قیدار می‌شناسدش. گاوداری داره. باغ و زمینم زیاد داره. سه تازن عقدی تا حالا گرفته

که من از زن دومی شدم. چند تام زن صیغه‌ای داشته. این زن آخریشو که می‌خواست بگیره اولش آوردش خونه یه اتاق داد بهش. زن بابا اولیم و مادر من کاری به این کاراش ندارن اما زن بابا سومیم سر این چیزا فشقرق راه میندازه. وقتی بابام زنه رو آورد تو خونه زن بابا سومیم گفت این کیه، بابام گفت زن یکی از دوستانمه، شوهرش مُرده یه چند روزی بمونه اینجا تا یه فکری براش بکنم. ما می‌دونستیم می‌خواد بگیردش. زن به اون جوونی و خوشگلی رو مگه بابای من ازش می‌گذشت؛ زن بابا سومی دادوهوار راه انداخت ولی بابام یه سینه‌ریز طلا بهش داد و صداشو خوابوند.

- عجب بابایی داری! این دیگه چجور باباییه!

- اینم یه باباس مثل بقیه باباها! فقط به کم حشری‌تره!

این را که گفت دو تایی زدیم زیر خنده. با آن حال زار در اتاق سم‌زدایی کمپ از ته دل خندیدیم.

- ببین! زیاد نخند. خنده خماری رو بیشتر می‌کنه.

- واقعا؟! نمی‌دونستم.

- داشتم می‌گفتم. خلاصه زنه رو صیغه کرد. یه مدت که گذشت من فهمیدم زنه غیر از بابای ما با چند نفر دیگه هم هست. تعقیبش کردم دیدم گاهی چسان فسان می‌کنه میره تو یه بوتیک. یه ساعت اونجا می‌مونه. چند بارم دیدم سوار ماشین غریبه‌ها شد. حتی یه بار دیدم ترک موتور یه لندهوری نشست و رفت. رفتم به مادرم ماجرا رو گفتم. مادرم بیچاره مظلومه. گفت نمی‌خواد چیزی به کسی بگی ولی من رفتم به زن بابا سومیم گفتم. اونم رفت سر جون بابام. دعوایی به پا شد که همه محل ریختن بیرون. زن بابا سومی داد می‌زد: «آهای همسایه‌ها بیایید ببینید حاجی قیدار چی به سر ما میاره تو این خونه! یه جنده رو آورده همخونه ما کرده.» البته این داد و بی‌دادا به جایی نرسید. حریف بابام نشد که زنه رو بیرون کنه. فقط یه گردن‌بند طلای دیگه کاسب شد. سر همون بلبشویی که راه افتاد زن بابا آخری فهمید من زیر آبشوزدم و ازم کینه گرفت. یه روز صدام کرد تو اتاقش. بهم پول داد گفت برو برای من نیم کیلو تخمه آفتابگردون بخر، بقیه پولم مال خودت. این طوری کم‌کم با من رفیق شد. پول می‌داد واسش یه چیزایی می‌خریدم و بقیه پولم

می‌داد به خودم. من بچه سال بودم نمی‌فهمیدم کاراش از روی نقشه‌س. یه روز که خونه خلوت بود صدام کرد تو اتاقش. فکر کردم باز می‌خواد چیزی براش بخرم ولی وقتی رفتم تو اتاقش دیدم انگار اوضاع این بار یه جور دیگه‌س. یه لباسی تنش کرده بود که همه جاش پیدا بود. دیگه تفصیلشوبرات نگم، یه دستی به سر و گوشم کشید و نفهمیدم اصلا چی شد که منو کشید رو خودش! از اون روز به بعد دیگه هر وقت می‌تونستم یه بهونه‌ای جور می‌کردم و می‌رفتم تو اتاقش. این داستان ادامه داشت تا این که یه روز یه چیز سیاه شبیه قره‌قوروت اندازه‌ی یه عدس داد بهم و گفت اگه می‌خوای بیشتر حال کنیم اینو بخور. من نمی‌دونستم چی داره به خوردم می‌ده، تو نگو شیره‌س. خلاصه خوردن اون یه عدس شیره همان و نشئه شدن همان. نشئگی بدجوری بهم مزه کرد. بدون شیره دیگه نه سراغ زن‌بابا می‌رفتم نه دست و دلم به کاری می‌رفت. یه مدت شیره رو مفتی می‌داد بهم. بعدش گفت این شیره که بهت میدم خودم باید پول بدم بخرم. اگه باز می‌خوای باید پولشو بدی. من دیدم بدون شیره نمی‌تونم سر کنم، افتادم به دزدی. جیب بابامو می‌زدم. چند تا تیکه طلاهای زن‌بابا سومیم روزدم. انگشتر طلای مادر خودم زدم. یهو به خودم اومدم دیدم هم معتاد شدم هم دزد. الان دوساله بابام از خونه انداخته‌م بیرون و آواره‌ی کوچه‌خیابونا و کمپام. بیچاره مادرم پول می‌ده میام کمپ ترک می‌کنم اما تا پامواز کمپ میذارم بیرون، نمی‌دونم چی میشه مخم می‌پیچه بشمار سه جلوی در خونه‌ی کاسبم.

یک لیوان آب برای ابراهیم آوردم و سطلی هم نزدیک دستش گذاشتم که اگر زردآب بالا آورد غافلگیر نشویم. او یک جرعه‌ی آب خورد و هنوز دومی را نخورده بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بالا آورد. این بالاآوردن با فشار سنگین و آزاردهنده‌ای همراه بود. بعد از آن ابراهیم بی‌حال روی زمین دراز کشید. رنگش مثل زردچوبه زرد شده بود. من از شرایط و حال او ترسیدم. دوست نداشتم به او شیره بدهم؛ چون الان بدنش سم را دفع کرده بود ولی با این حالی که داشت ممکن بود طاققت خماری را نیاورد.

- بیا بریم وعده شب شیره‌ات را بدم بکشی.

زیر بغلش را گرفتم و او آه و ناله کنان از جا بلند شد و رفت روی صندلی کنار اجاق گاز نشست. شیره و لول و سیخ را دستش دادم و ایستادم بالای سرش که دودهایی را که می‌گیرد بشمرم. وقتی دود اول را گرفت یک عطسه سنگین کرد. عطسه چنان شدید بود که نزدیک بود از روی صندلی پایین بیفتد. فکر کردم خدایا امشب به مارحم کن. دستش می‌لرزید و نمی‌توانست دود بگیرد و ناچار شدم برایش دود بگیرم. ابراهیم پشت سرهم دود گرفت تا به دود دهم رسید ولی اثری از رفع خماری در او دیده نمی‌شد.

- من حواسم نبود بشمرم. تو شمردی چند تا دود گرفتم؟

- آره تا الان ده تا!

- صبح چند تا گرفتم؟

- بیست و پنج تا.

- خیلی خمارم. خدا کنه بتونم کمتر از صبح بگیرم.

- می‌تونی! فقط آرام باش و بین هر دود تا دود بعدی یک دقیقه وقفه بنداز.

پشت سرهم بگیر.

ابراهیم سرش را به علامت موافقت تکان داد.

پنج دود دیگر که گرفت، گفت: «انگار داره حاله بهتر میشه. بذار یه چای بخورم

و یه سیگارم بکشم بعد بقیه دودها رو می‌گیرم. چند تا مونده؟»

- اگه بخوای مصرف تو کم کنی هشت نه تا دود دیگه می‌تونی بگیري.

- چه خوب!

از جا بلند شد و کمی در خانه قدم زد. خیلی سنگین قدم برمی‌داشت و حالش طبیعی نبود. برایش چای و زیرسیگاری بردم. نشست که چای بخورد و سیگار بکشد. من هم رفتم پشت لپ‌تاپ و با نگرانی حرکاتش را زیر نظر گرفتم. ابراهیم استکان چای را به لب برد ولی خورده و نخورده پشیمان شد و خواست آن را به نعلبکی برگرداند. در همین لحظه لرزشی شدید در کتف چپش پدید آمد. لرزش چنان شدید بود که نتوانست استکان را روی نعلبکی بگذارد و استکان روی فرش افتاد. تا من از جا بلند

شوم و به طرفش بروم لرزش کتفش یک بار دیگر تکرار شد. ابراهیم کاملاً شوکه شده بود و نمی دانست این لرزش برای چیست. من می دانستم بعضی معتادها وقتی خمار می شوند دچار پرش اندام های بدن خود می شوند و اصطلاحاً تیک می زنند اما انتظار نداشتم این اتفاق برای ابراهیم هم بیفتد.

- نترس! داری تیک می زنی.

- تیک دیگه چیه؟

- چیز خاصی نیست. چند تا دود دیگه بگیر ی خوب میشی.

کمک کردم از جا بلند شود و تا صندلی کنار اجاق گاز برود. تیک های او به قدری شدید بود که نمی توانست سیخ و سنجاق شیره را با دست خودش نگه دارد. با اضطراب و پشت سرهم ده تا دود برایش گرفتم. پرش کتف چپ ابراهیم بهتر که نشد شدیدتر هم شد و تیک زدن به پای چپش هم سرایت کرد. من کاملاً خودم را با ختم ولی او با وجودی که شوکه شده بود، ناراحت یا هراسان به نظر نمی رسید.

- به نظرت چرا این طوری شدم؟

- نمی دونم، آقا جون!

- فکر کنم اون قطره گیاهیه به من نساخت. گفتی کجایی بود؟

- تایلندی بود!

- مگه تو تایلندم شیره و تریاک هست که کسی معتادش بشه؟

- آره آقا جون! تریاک و شیره، گره مریخم آگه بری هست! می خواوی چند تا دود

دیگه بگیر ی؟

- چند تا دیگه مونده از دودام؟

- چیزی نمونده ولی پنج تا می تونم بهت ارفاق کنم.

ابراهیم در حالی که بدنش تیک می زد، به خنده افتاد. از خنده اش کمی قوت قلب گرفتم.

- پس تیک زدن زیاد هم چیز بدی نیست.

- آره. ده تا دود دیگه هم بخوای بهت میدم، فقط الان بلند شو کمی راه برو ببینم

بهتر میشی یا نه. از جا بلند شد ولی نتوانست راه برود؛ چون پرش پا و کتف چپش چنان شدید بود که تعادلش را به هم می زد. من زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم راه برود. چند دقیقه راه رفتیم ولی تیکها ادامه داشت.

- الان غیر از تیک زدن، حالت چگونه؟

- خوب نیستم. خمارم.

نکند آنچه همه مرا از آن می ترسانند اتفاق افتاده یا دارد اتفاق می افتد. نکند سگته کرده ای، ابراهیم!

ابراهیم را روی صندلی نشاندم و پنج دود دیگر به او دادم. تیک زدن او حین دود گرفتن همچنان ادامه داشت. وقتی دود می گرفت صورتش را بررسی کردم. فکش کج نشده بود. از او خواستم هر دو دستت را بالا بیاورد و او این کار را کرد. دست هایش هم بی حس نشده بود. فکر کردم سگته مغزی نکرده ولی شاید سگته قلبی کرده باشد.

- سمت چپ بدنت درد نمی کنه؟ قلبت تیر نمی کنه؟

- نه! الان همه جام با هم درد می کنه. به نظرت سگته ای چیزی کردم؟

کمکش کردم از جا بلند شود و باز هم چند دقیقه ای درحالی که به من تکیه کرده بود در خانه راه رفتیم. تیکها قطع بشو نبود و هرچه ادامه پیدا می کرد اضطراب من هم بیشتر می شد. او را دوباره روی صندلی کنار اجاق گاز نشاندم و گفتم: «پنج تا دود دیگه بگیر بلکه این تیک از بدنت بیفته.»

ابراهیم دود سوم را که گرفت، گفت: «بسمه. دیگه نمی خوام.»

- دو تا دود دیگه بگیر!

- نمی خوام. خمار نیستم. خوبم.

- پس چرا این تیک لعنتی نمی افته؟

- نمی دونم. ولی من دیگه نمی کشم.

تیک زدن باعث شده بود حواسم از تعداد دودهایش پرت شود و خودش هم بعد از ده تا خط اول، خطی رو کاغذ نکشیده بود. حواسم را جمع کردم و دودهایی رو که برایش گرفته بودم در ذهن شمردم. بیست و هشت یا بیست و نه دود گرفته بود. در

همین لحظه موبایلم زنگ خورد. خواهرم بود و می‌خواست با ابراهیم حال و احوال کند. فکر کردم این چه وقت تماس گرفتن است! قبل از آن که گوشی را به ابراهیم بدهم خیلی یواش به او گفتم صحبتتو کوتاه کن. نگران بودم او از وضعیت بغرنجی که الان در آن بودیم به خواهرم چیزی بگوید و خواهرم هم مرا سوال پیچ کند. او را تصور کردم که از پشت گوشی فریاد می‌زند چه بلایی سر آقا آوردی؟! ابراهیم درحالی که تیک می‌زد احوالپرسی خواهرم را جواب داد.

- خدا رو شکر خوبم. آره امروز خیلی بهترم مینو جان. دیانا خوبه؟ الان می‌خواهم شام بخوریم. مراقب خودتون باشید. خداحافظ.
 ابراهیم تیک‌زنان گوشی تلفن را گرفت به طرف من.
 - حال آقا خوبه؟ گوشی رو بده بهش. داشتم باهاش حرف می‌زدم زود گوشی رو داد به تو.

- نگران نباش مینو. آقا حالش کاملا خوبه! الان یه کم بی‌حوصله‌س. بعد از شام یا فردا زنگ می‌زنم باش صحبت کنی.

صدای دیانا در گوشی پیچید که داد می‌زد: «منم می‌خوام با باباجون حرف بزدم.»
 - حداقل بگو با این بچه یه کم صحبت کنه.

- گفتم که الان حوصله نداره!

دیانا گوشی را از مادرش قاپید و گفت: «سلام.»

- سلام دایی! خوبی؟

- خوبم. باباجون اونجاس؟ می‌خوام باش حرف بزدم.

- باباجون داره شام می‌خوره. یه زنگوله خوشگل برات خریده وقتی برگشتیم برات میاریم.

- آخ جون! کی میایید؟

- امشب که بخوابی، فرداشم بخوابی، فرداشم بخوابی، اون وقت ما میاییم. کاری

نداری دایی؟

- نه! عزیز عفت میگه مراقب باباجون باش!

تماس را که قطع کردم با ابراهیم مثل دو تا همدست که موفق شده‌اند کار بدشان را مخفی نگه دارند زدیم زیر خنده. ابراهیم می‌خندید و تیک می‌زد!
- پاشو بازم راه بریم، آقا جون. تا وقتی این تیک‌ها قطع نشه نباید بشینی.

ساعت به ده و نیم شب رسید و تیک‌زدن ابراهیم همچنان ادامه داشت. فکر کردم نکند این تیک‌زدن تا آخر عمر روی او بماند. اگر این تیک‌ها ناگهان به سکنه مغزی منتهی شود من وسط این روستا چه کاری از دستم برمی‌آید. این فکرها باعث شد تصمیم بگیرم هرچه سریع‌تر او را پیش دکتر ببرم. به سرعت آماده‌اش کردم و راهی کاشان شدیم. تمام راه تا کاشان پایم را روی پدال گاز فشار می‌دادم اما انگار هرچه من سریع‌تر می‌راندم این شهر دورتر می‌شد. او کنار من به چُرت فرورفته بود ولی حتی در چُرت هم هر بیست ثانیه بدنش تیک می‌زد و دست چپش بالا می‌پرید. من از نگرانی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. فکر کردم کاش الان یکی از آن احساس بی‌وزنی‌های پشت فرمان سراغم می‌آمد و برای چند ثانیه هم که شده از این همه نگرانی و دلشوره رهایم می‌کرد. دلم می‌خواست آن قدر سبک شوم که نه تنها دست‌هایم بلکه تمام هیكلم در ماشین معلق شود اما از بی‌وزنی خبری نبود. ابراهیم را به اورژانس درمانگاه گلاب‌چی بردم. فکر نمی‌کردم آن وقت شب آنجا شلوغ باشد ولی آن روزها اوج پیک پنجم کرونا بود و تعداد زیادی بیمار در سالن انتظار درمانگاه صف کشیده بودند. بعضی از بیماران سرفه‌های شدیدی می‌کردند و با هر صدای سرفه سرها بی‌اختیار و هراسان به طرف کسی که سرفه کرده بود برمی‌گشت. ابراهیم را روی صندلی نشاندم و منتظر شدیم. نیم ساعتی در صف انتظار بودیم تا نوبتمان شد. تیک‌زدن‌های ابراهیم در این نیم ساعت کمتر و کمتر شد و وقتی وارد اتاق پزشک اورژانس شدیم دقایقی بود که تیک‌زدن او قطع شده بود.

پزشک اورژانس گفت: «چی شده پدر جان؟»

ابراهیم حاج‌وواج به من نگاه کرد.

- آقای دکتر! پدر من اعتیاد داره. چند روزه مصرف موادشو کم کرده و می‌خواد ترک

کنه. امروز عصر بدنش به پرش افتاد و سه ساعت پشت سرهم تیک زد. من نگران شدم آوردمش اینجا ولی الان چند دقیقه‌س تیک زدنش قطع شده.

- چند سالته پدر جان؟

ابراهیم باز هم هاج و واج به من نگاه کرد.

- هفتاد سالشه آقای دکتر!

دکتر فشارخون ابراهیم را گرفت. بعد گوشی را به گوشش گذاشت و قلب او را

معاینه کرد.

- چرا حرف نمی‌زنی پدر جان؟ جاییت درد می‌کنه؟

ابراهیم به ساق پایش دست کشید و گفت: «اینجام درد می‌کنه.»

- اون درد به خاطر اینه که داری ترک می‌کنی، پدر جان. چی مصرف می‌کردی؟

- شیر.

- الان فشارت خوبه. قلبتم مشکلی نداره. به خاطر این که موادتو کم کردی بدنت

یه مقدار تشنج کرده ولی الان خوبی.

- آقای دکتر! الان تیک نمیزنه ولی سه ساعت پشت سرهم تیک زد؛ تیک‌های

وحشتناک. من ترسیدم سخته کرده باشه.

- نه، سخته نکرده. یه نوار قلبم می‌نویسم الان برای اطمینان ازش بگیرن ولی

مطمئنم سخته نکرده.

نوار قلب را گرفتیم و پیش دکتر برگشتیم. دکتر نوار قلب را با دقت نگاه کرد.

- پدر جان خدا رو شکر قلبتم سالمه. هیچ مشکلی نداره.

- اگه لازمه ببرمش بیمارستانی، جایی، دقیق‌تر معاینه بشه، آخه بدجوری تیک

می‌زد.

- نگران نباش. تیک زدنش طبیعیه. توی این سن و سال ترک کردن شیر آسون

نیست. مصرفش چقدر بوده؟

- زیاد! روزی پنج شش گرم.

- خب دیگه! توقع داری مصرفشو کم کنه تیک هم نزنه. یک سرم و دو تا آمپول

براش می‌نویسم. آمپول‌ها رو همین امشب بزنه و سرم رو فردا.
 در راه برگشت ابراهیم چرت می‌زد ولی هر چند دقیقه یک بار از چرت می‌پرید.
 من همچنان نگران بودم که مبادا تیک‌ها برگردد. یک بار که از چرت پرید گفتم: «این
 آمپول‌ها که زدیم شُل و ولم کرده. دوست دارم بخوابم ولی نمی‌تونم. ساق پام و کمرم
 خیلی درد می‌کنه.»

- با اون همه تیکی که تو زدی شانس آوردی بندبندت از هم جدا نشد.
 ابراهیم لبخند کم‌رنگی زد و گفتم: «می‌دونی چرا حالم به هم ریخت؟»
 - به خاطر اینکه که مصرف تو کم کردی. دکترم همینو گفت.
 - نه، به خاطر اون قطره گیاهیه بود که بهم دادی. اون قطره با کله جوشی که
 خورده بودم تو معده‌م دعواشون شد. کله جوش به اون یکی گفتم اینجا یا جای منه
 یا جای تو!

این را گفتم و آرام خندیدم. من هم خنده‌ام گرفت.
 - قطره رو که خوردم اولش حالم خوب شد ولی بعدش یهو بدنم خالی کرد. اون
 قطره چی بود؟

- عصاره جینسینگ! خودت اونو خریده بودی از عطاری تو تهران. یادت میاد؟
 ابراهیم فکر کرد اما چیزی یادش نیامد.
 - کله جوش با این قطره نمی‌سازه. گفتم اسمش چی بود؟
 - جینسینگ!

ابراهیم خیلی شمرده و با طمانینه چند بار تکرار کرد: «کله جوش و جین سینگ!
 کله جوش و جین...سینگ! و بعد دوباره به چرت رفت.»

فصل پانزدهم کلنگ رباط

بعد از آن شب بسیار سخت، روز نسبتاً آرامی آغاز شد. تا پایان وعده مصرف صبح ابراهیم کنارش روی زمین نشستم و دودهایش را شمردم و با هر دود روی کاغذ خط کشیدم. بی خوابی دیشب و کم خوابی های این چند روز سرم را سنگین کرده بود. ابراهیم هم قبل از کشیدن شیره از بی خوابی و خماری، منگ بود. البته با این که نای حرف زدن نداشت و چشمانش هم سرخ شده بود اما حال و روزش آن قدرها هم بد نبود. پانزدهمین دودش را که گرفت سیخ را فوت کرد تا سرد شد و بعد آن را فروکرد در لوله کاغذی که با آن شیره می کشید. سنجاق را هم با احتیاط فروکرد توی لول جوری که مقدار باقیمانده شیره روی سنجاق با لوله اصطکاک پیدا نکند و نریزد. این کارها را خیلی با دقت و حوصله انجام داد و بعد گفت: «امروز کجا می ریم؟»

مشخص بود به گشت و گذارهایی که بعد از مصرف وعده های شیره صبحش می رفتیم خو گرفته. این گردش ها در ابتدا قرار بود گذر از دقایق نفس گیر و پرنج و عذاب خماری را برای او راحت تر کند اما به تدریج به فرصتی بدل شد که من و ابراهیم با هم حرف بزیم. حرف هایی در این گشت و گذارها بین ما ردوبدل می شد که هیچ وقت مجال و شهامتی برای گفتن آنها پیدا نشده بود. می خواستم آن روز ابراهیم را به دیدن

شهر زیرزمینی نوش آباد ببرم اما فکر کردم بد نیست امروز از خود او پرسرم مقصد گردش مان کجا باشد.

- خودت دوست داری کجا بریم؟

ابراهیم فکری کرد و گفت: «بریم پای «گلنگ رباط». خیلی وقته اونجا نرفتم.»
 کلنگ رباط یک کوه نه چندان مرتفع در نزدیکی شعاع آباد است. این کوه نه شکل کلنگ است و نه ربطی به رباط پایتخت مراکش دارد! من خیلی تلاش کردم بدانم انگیزه نام گذاری این کوه چه بوده ولی از هر کسی پرسیدم، چیزی نمی دانست. به ابراهیم گفتم صبحانه بخور بعد برویم ولی او میلی به صبحانه نشان نداد. نگران بی اشتهایی اش بودم؛ چون قبل از مصرف شیرهاش هم هرچه اصرار کردم جز یک چای نبات چیزی نخورد. فکر کردم شاید کمی در دامنه آن کوه قدم بزنم و اشتهایش باز شود. بساط صبحانه را برداشتم و رهسپار کلنگ رباط شدیم.

با ابراهیم در دامنه کوه قدم می زدیم و ابراهیم سیگار دود می کرد. هر دو ساکت بودیم. من به این فکر می کردم که امروز سخت خواهد گذشت یا آسان. نگران ساعتی دیگر بودم که اثر شیرهایی که ابراهیم صبح کشیده بود از سرش می پرید و خماری برمی گشت. ابراهیم هم در فکر بود اما در چهره اش نگرانی دیده نمی شد. به کلنگ رباط نگاه کردم. کوهی بود که ارتفاع آن حدودا به هزار متر می رسید. شیب کوه تا یک سوم آن ملایم بود و بعد تند می شد. روی این کوه پر بود از سنگ های سربی رنگ و براق. در دامنه و قسمت های کم ارتفاع بوته های خار و اسفند فراوان بود و تک و تک بوته گون هم دیده می شد. فصل بهار در دامنه این کوه ریواس می روید. وقتی بچه بودم پدر بزرگ مادری ام برای ما از این کوه ریواس می آورد. ریواس هایی که مزه ترش آنها هنوز زیر زبانم است. هرچه ارتفاع کلنگ رباط بیشتر می شود سنگ های سیاهی که این کوه را پوشانده بزرگ تر می شوند. چند باری که راه مال رواز پای این کوه، همان جا که من و ابراهیم قدم می زدیم، به سمت بالای آن می رفت. همه آن راه ها در نهایت به یک راه سنگلاخ با شیب خیلی تند منتهی می شد که از لابه لای سنگ ها و صخره های

بزرگ، به قله کوه می‌رسید.

ابراهیم بی‌مقدمه گفت: «دورهٔ جوونی ما کسایی که نامزد بودن یا تازه عقد کرده بودن روز سیزده به در می‌اومدن کلنگ رباط. می‌دونی چرا؟»

- نه!

- می‌اومدن اینجا برای نامزدبازی!

این حرف‌ها برای پدر و پسرهایی است که با هم رفیق‌اند نه من و تو که هفت پشت با هم غریبه‌ایم، ابراهیم!

- پس خواستی بیاییم اینجا که یاد دوران نامزدی‌ات کنی؟!

ابراهیم لبخند زد و سرش را به علامت نفی تکان داد. کمی دیگر که راه رفتیم گفت: «اون وقتا که ما جوون بودیم این طرفا رسم نبود دختر و پسر بعد از عقد بتونن با هم جایی تنها باشن و خلوت کنن. تا زمان عروسی، دختر و پسر هر جا با هم می‌رفتن حتما از خانواده عروس هم یک نفر همراهشون می‌رفت که دست از پا خطا نکنن.»

- عجب!

- آره، روز سیزدهم عید شعاع‌آبادی‌ها برای سیزده به در می‌آمدند اینجا ...

ابراهیم ایستاد و با انگشت اشاره باریکه راه سنگلاخی را که به قله کلنگ رباط می‌رسید نشانم داد و گفت: «اونجا رو می‌بینی؟ اونجا جاده‌ای که میرسه به قله، از وسط سنگ‌های بزرگ رد میشه. داری می‌بینی کجارو میگم؟»

جایی را که اون نشان می‌داد می‌دیدم ولی از آنجایی که ما ایستاده بودیم نه جاده‌ای دیده می‌شد و نه سنگ‌های بزرگی. یک صخره بود که از چند جا شکاف خورده بود. حوصلهٔ چون و چرا نداشتم.

- بله آقا چون می‌بینم.

- وقتی برسی به اونجا برای چند ثانیه از این پایین کسی نمی‌تونه تورو ببینه تا از وسط اون سنگ‌ها رد بشی و برسی به بالای کوه.

- یعنی هر کی اونجا باشه از پایین دیده نمیشه؟

- نه دیده نمیشه. البته فقط چند ثانیه! همون چند ثانیه فرصتی بود که نامزدها

با هم خلوت کنن.

- کی این موضوعو به شما گفت؟

- دقیقا یادم نیست. فقط یادمه که اون موقع همهٔ جوونا اینو می‌دونستن.

با خودم گفتم یک زوج جوان که عقد ازدواج بسته‌اند و به هم تشنه و مشتاق‌اند، در حال بالا رفتن از شیب به آن تندی، در چند ثانیه چه کاری می‌توانستند بکنند. شاید کمی نوازش، ردوبدل کردن یکی دو بوسه و دیگر هیچ!

- چقدر عشق و عاشقی اون وقتا سخت بوده، آقا جون!

- آره، دورهٔ شما از این نظر خیلی خوب بود. حداقل از دورهٔ ما بهتر بود. دورهٔ ما

برای یک بوسه از زن عقدی مون باید می‌رفتیم تا نوک کلنگ رباط!

مکئی کرد و ادامه داد: «وقتی تو عاشق اون دختر شده بودی ...»

- نمی‌خوام چیزی از اون بشنوم.

ابراهیم با تحکم گفت: «یک دقیقه ساکت شو و گوش کن. من گفتم بیایم اینجا که همینارو بهت بگم. اختیار من این روزها دست تو بوده. هرچی گفتی، گفتم چشم. هر کاری گفتی بکن، کردم. الانم هرچی بگی، گوش می‌کنم. تو هم بذار من این دو کلمه رو بگم.»

روبه‌روی هم ایستاده بودیم. ابراهیم شبیه همان پدر مقتدری شده بود که نمی‌توانستم روی حرفش حرفی بزنم؛ البته نه به آن ترسناکی سابق. شبیه شیر پیری بود که آخرین غرش خود را در دشت سر می‌دهد و بعد از آن با قدم‌هایی سست و لرزان به گوشه‌ای خلوت می‌رود و در انتظار سرنوشت می‌نشیند. از درونم چیزی جوشید و به حلقم چنگ زد. سرم را پایین انداختم.

- اگه دو کلمه‌س، بگو.

آرام و شمرده شاید هم آرام و خسته شروع به حرف زدن کرد.

- آره، گوش کن! دو کلمه‌س! عاشقی تو با اون دختر جوری نبود که من تو زندگی

خودم عاشقی کرده بودم. وقتی بهت نگاه می‌کردم که آن قدر با اون دختر راحتی، وقتی می‌دیدم می‌شینید کنار هم، وقتی می‌دیدم دستتون تو دست همدیگه‌س و اون

برات آواز می‌خونه، فکر می‌کردم دیگه کار تمومه. خدا شاهده حتی گاهی وقتا حسرت می‌خوردم که دوره ما عاشقی چه جوری بود و الان چه جوریه. دقیق نمی‌دونستم رابطه‌تون با هم چطوره ولی اصلا یک درصدم فکر نمی‌کردم از هم جدا بشید. فکر می‌کردم تو دیگه عشق خودتو پیدا کردی و دیر یا زود با هم میرید زیر یه سقف زندگی می‌کنید. وقتی مادرت به من گفت رابطه‌تون تموم شده، شوکه شدم. من یه آدمی هستم از عهد دقیانوس عشق و عاشقی. من زن خودمو اولین بار بالای همین کلنگ ریاط دستشو گرفتم تو دستم. این اوج عشق و عاشقی من بود. عقد کرده بودیم ولی دوره‌وزمونه یه جوری بود که حتی جرات نکردم ببوسمش. من تو زندگیم مثل خر کار کردم و جز این شیرۀ لعنتی چیزی ندیدم. من یاد نگرفتم اگه بچم عاشق شد چه جوری باش حرف بزنم. من یاد نگرفتم اگه بچم از عشقش برید چی بهش بگم. می‌فهمی یا نه. من اصلا بلد نبودم باید به تو چی بگم یا چی بیرسم. تو هم که چیزی به من نگفتی. نه اون موقع گفتی، نه بعدش گفتی، نه الان میگی. من اون موقع غرق مشکلات خودم بودم. بیشتر مشکلم همین شیرۀ لعنتی بود. اما پسر! یه چیزی رو بدون. تو هم نخواستی چیزی به من بگی. اگه عشق اون دختر اون قدر برات مهم بود، باید به من می‌گفتی. من معتاد بودم یا هر چی، باید به من می‌گفتی. شاید هیچ کاری هم از من بر نمی‌اومد ولی باید به من می‌گفتی. من حرفم همین دو کلمه‌س؛ من هر چی بودم، پدرت بودم.

ایمیل به مادموازل توسو

ابراهیم بعد از این که حرف هایش را مثل پتک بر سرم کوبید به من نگاه کرد. شاید منتظر بود من هم چیزی بگویم. من خشکم زده بود. مثل برق گرفته‌ها در دامنه آن کوه می‌خکوب شده بودم. توان گفتن هیچ چیز را نداشتم. وقتی دید چیزی نمی‌گویم رویش را برگرداند و آرام آرام از من دور شد. من هم دنبالش راه افتادم.

تو معتادی بودی که همه هست و نیست خودت و ما را به بازی گرفته بودی. الان هم بدون این که سهمت را در شکست عشقی من گردن بگیری، همه تقصیرها را انداختی گردن من. اصلاً چرا باید با تو از گره خوردن کلاف عشقم حرف می‌زدم؟ خیلی راحت می‌گویی بلد نبودی با من حرف بزنی ولی این را نمی‌گویی که من باید حرف‌زدن با تو را از چه کسی یاد می‌گرفتم. اگر از من بپرسی، تو هیچ وقت نخواستی از عشق یا هر زهرمار مهم دیگری با تو حرف بزنی. دلیلش هم شیره نبود. دلیلش این بود که کسی را جز خودت آدم حساب نمی‌کردی، ابراهیم!

هوای دامنه کلنگ رباط را با چند نفس عمیق به درونم کشیدم. فکر کردم آرام باش پسر! آن قدر کینه‌ای نباش. همین که پدرت درباره چیزی که سال‌ها از درون عذابت داده حرف می‌زند، خوب است. همین که پدرت در این سن و سال رنج خماری

را به جان خریده که ترک کند، خوب است. همین چیزها که گاهی برایت مهم می‌شود و گاهی هیچ ارزشی برایت ندارند، خوب است. این فکرها را مرور کردم بلکه آرام شوم اما نشدم. چند متر جلوتر یک سنگ نسبتاً صاف در دامنه کوه بود که می‌شد روی آن نشست. ابراهیم روی سنگ جاگیر شد و من هم کنارش نشستم. آفتاب ملایم بود. سرمای هوا ملایم بود. گاهی باد سردی می‌وزید که به ما یادآوری می‌کرد در دامنه کوهی نه چندان دور از کویر، نمی‌توان از گزند سوز زمستان در امان ماند. روی آن تخته سنگ نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که چه چیزی الان می‌تواند مرا آرام کند. با خودم می‌گفتم تو در عشق باختی و دنبال مقصرش می‌گردی. شاید اگر یک نفر پیدا می‌شد و مسئولیت شکست‌هایت را می‌پذیرفت، آرام می‌شدی. فکر می‌کنم چرا یک مرد در این دنیا پیدا نمی‌شود که حداقل بخشی از شکست‌هایم را گردن بگیرد. حتی اگر مسئولیت تمام شکست‌ها را هم نپذیرد و فقط مسئولیت آن شکست عشقی را قبول کند من آرام می‌شوم! فکر می‌کنم تو می‌خواهی از واقعیت فرار کنی اما خاطراتی که از گذشته یادت می‌آید واقعیت را فرومی‌کند توی چشمت. مدت‌ها از آن ماجرای عاشقانه گذشته و تو این خاطرات را فراموش کرده‌ای یا خودت را به فراموشی زده‌ای یا برای آن که خودت را از بار آن شکست رها کنی خاطره‌های جعلی ساخته‌ای اما خاطرات واقعی تو در سلول‌های مغزت رسوب کرده‌اند. پلاک‌های سفیدی که در مغز ابراهیم پیدا شده هم در مغز تو نیستند، یا هنوز نیستند، که این خاطرات را پاک کنند. گیرم پلاک‌های سفیدی هم در مغز تو پیدا شدند، با نوشته‌هایی که از گذشته به‌جامانده و هرازگاهی یکی از آنها جلوی چشمت سبز می‌شود، چه می‌کنی. مثل آن ایمیلی که چند شب قبل آن را دیدی. به آن ایمیل فکر می‌کنم. خواندن آن ایمیل در آن شب وسط گرفتاری‌هایی که با خماری ابراهیم داشتم مثل گره کوری بود که روی هزاران گره کور دیگر زده شد اما الان دوست داشتم یک بار دیگر آن را بخوانم. آن شب در اینترنت برای بی‌خوابی ابراهیم دنبال داروی گیاهی می‌گشتم که یادم افتاد یکی از دوستانم خیلی سال پیش نسخه‌ای از یک داروی گیاهی آرام‌بخش را برای من فرستاده. نمی‌دانستم آن نسخه را چطور برایم فرستاده و کجا ذخیره‌اش کرده‌ام و

داشتم تمام ایمیل‌هایم را زیرورو می‌کردم شاید آنجا پیدایش کنم که چشمم به ایمیل دیگری افتاد. ایمیلی که چند سال پیش برای یکی از همکارانم، در اولین روزنامه‌ای که آنجا کار کردم، فرستاده بودم. این همکارم، دختر خبرنگاری بود که من اسم او را گذاشته بودم «مادمازل توسو» چون با آب و تاب برای ما تعریف کرده بود که به انگلیس سفر کرده و در لندن به بازدید موزه مادام توسو رفته. او هم به من می‌گفت «مُژ!» چون به نظرش اسمم به فامیلی ام نمی‌آمد. در مدتی که او همکارم بود من در آن روزنامه عاشق آن دختر ویراستار شدم و مادمازل توسو هم از ماجرای ما باخبر بود.

- چرا به این لوس نُتر میگی سفیدبرفی؟ این که سفید نیست!

- حرف نباشه! من خلیم سفیدم!

- آخه تو کجا سفیدی؟ تو خیلی که بهت لطف کنیم گندمی هستی.

- اذیتش نکن مادمازل توسو! من بهش میگم سفیدبرفی؛ چون مثل سفیدبرفی

تو انیمیشن سفیدبرفی و هفت کوتوله، آواز می‌خونه.

- آها! من این انیمیشنو ندیدم!

- تو که تا لندن رفتی چطور این انیمیشنو ندیدی، مادمازل! همه اینو دیدن!

سفیدبرفی دختر پادشاهه که مادرش سر زارفته...

- خب دیگه حالا نمی‌خواد همه شو برایش تعریف کنی، خودت برو ببین!

- وای مُژ! می‌بینی چقدر حسوده! حتی نمیداره یه کارتون برای من تعریف کنی!

مادمازل توسو چند ماه همکار ما بود و بعد برای همیشه از ایران رفت. تماس من و او بعد از مهاجرتش هم ادامه داشت. ما به هم ایمیل می‌زدیم و از حال هم باخبر می‌شدیم. من در ایمیلی که آن شب تصادفاً به آن برخوردیم از چند و چون رابطه‌ام با سفیدبرفی برای او چیزهایی نوشته بودم. در دامنه کلنگ رباط، چپیده کنار ابراهیم از سوز سرما، ایمیلی را که آن شب تصادفاً به آن برخوردیم روی گوشی موبایلم باز کردم.

نوشته بودم:

سلام مادمازل توسو! امیدوارم حالت خوب باشد. چند بار از من خواسته بودی

از اوضاع و احوال و چیزهایی که بین من و سفیدبرفی می‌گذرد برایم بنویسم اما من این درخواست‌ها را بی‌پاسخ گذاشتم. علتش این بود که تاکید کرده بودی حقیقت را بنویسم و من فقط وقت‌هایی می‌توانم حقیقت را بنویسم که درونم کاملا متلاطم باشد. این‌طور وقت‌ها شهامت روبه‌رو شدن با حقیقت و بازگو کردن آن را دارم. اگر غیر از این باشد هرچه بنویسم چیزی جز سیاه‌کردن آنچه هنوز سپید مانده، نیست. الان هم در وضعیت متلاطمی هستم. آن‌قدر متلاطمم که انگار یک اقیانوس درونم موج می‌زند. اقیانوسی سیاه و طوفانی که زیر آن یک آتشفشان در حال بالا آوردن مواد مذاب است. رابطه من و سفیدبرفی بعد از گذشت یک سال و یازده ماه به وضعیت پیچیده‌ای رسیده است. گاهی فکر می‌کنم در این رابطه دارم دور خودم می‌چرخم و با هر چرخش گیج‌تر می‌شوم. اگر بپرسید مشکلم با او دقیقا چیست خیلی چیزها می‌توانم بگویم ولی جواب روشنی ندارم. من هنوز هم سفیدبرفی را بیشتر از هر دختری که وارد زندگی‌ام شده دوست دارم اما نمی‌توانم بفهمم در ذهن دختری که با اشتیاق و اصرار تشویقم کرد به اعماق جسم و روحش بروم و کشفش کنم چه اتفاقاتی در حال افتادن است. شاید قسمتی از مشکل رابطه ما این باشد که من ده سال از او بزرگ‌ترم و تاب بعضی از رفتارهای بچگانه و لجبازی‌هایش را ندارم.

- بیا کیغمو بگیر.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- گفتم بیا کیغمو بگیر!

- اول بگو می‌خوای چی کار کنی.

- می‌خوام بپریم بینم دستم میرسه به اون تابلو یا نه!

- مگه خل شدی؟! می‌خوای وسط خیابون بپری بالا! نمی‌گی این همه آدم نگات

می‌کنن!؟

- برام مهم نیست کسی منو نگاه کنه. من دوست دارم این کارو بکنم. تو هم آگه

منو دوست داری باید هر کی چپ نگام کرد بزنی تو دهنش.

- این کار زشته عزیزم!

- هیچم زشت نیست! ضمنا دیگه با من مثل بابا بزرگا حرف نزن! من این کارو می‌کنم. تو هم اگه خجالت می‌کشی برو اون ور خیابون و ایستاتا من پیام.

البته این بخش کوچکی از مشکل رابطه ماست. قسمت اصلی مشکل ما که اخیرا بروز بیشتری پیدا کرده این است که گمان می‌کنم به اندازه‌ای که من در این رابطه احساس و عشق می‌بینم، اونمی‌بیند یا نمی‌خواهد ببیند. واضح و روشن بگویم گاهی فکر می‌کنم او مرا به اندازه‌ای که من دوستش دارم دوست ندارد. این احساس بی‌اندازه دردناک و دلهره‌آور است، مادموازل! گاهی یک اس‌ام‌اس برایش می‌فرستم و چند ساعت منتظر جواب می‌مانم. گاهی بیشتر از یک ساعت دیرتر از موعد مقرر سر قرارمان حاضر می‌شود.

- سفیدبرفی! من دو ساعته اینجام، چرا آن قدر دیر اومدی؟

- دو ساعت که دیر نکردم. من گفتم ساعت پنج میام الان پنج و نیمه.

- الان ساعت از شیشم گذشته!

- عه! راست میگی؟ ببخش منو بخدا فکر کردم پنج و نیمه.

- فکر کردی پنج و نیمه یا فکر کردی من خرم؟!

- منظورت چیه؟

- تو عمدا دیر میای.

- یه کلمه دیگه نگو! یک کلمه دیگه بگی میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

گاهی فکر می‌کنم او با من است؛ چون می‌ترسد تنها بماند. حتی تصور اینکه او نه به دلیل عشق بلکه به خاطر ترس، با من مانده باشد، برایم شمشزکننده است. آیا این حقیقت دارد یا فقط خیالات و توهمات من است؟ این را نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که ترس از دست دادن او مانع می‌شود با او از آنچه در ذهنم می‌گذرد حرف بزنم. این را هم مطمئنم که هیچ کس نه می‌تواند برای رسیدن به سفیدبرفی به من کمک کند و نه می‌تواند جلوام را بگیرد. تنها مانع رسیدن من به او ترس است. می‌ترسم نتوانم با او بسازم. می‌ترسم نتوانم از پس مسئولیت‌های زندگی بریایم. این ترس‌ها در او هم هست. همین ترس‌ها باعث می‌شود با هم حرف نزنیم. چند بار پیش آمده در خلوت

دو نفره مان ساعتی بدون هیچ حرفی نشسته ایم. یک بار این سکوت آن قدر طولانی شد که هوا رو به تاریکی رفت. هیچ کدام از جا بلند نشدیم که حتی چراغ را روشن کنیم. در آن تاریکی که هر لحظه سیاهی آن بیشتر می شد او به گریه افتاد و با صدای خیلی بلند در آغوشم هق هق کرد. شاید فکر کنید من مسائل کوچک و بی اهمیت را برای خودم بزرگ می کنم اما فقط این ها نیست. تازگی ها مرتب به من می گوید باید قدر زمان حال را بدانیم؛ چون شاید اتفاق های آینده ما را از هم جدا کند. این حرف برای من یک معنی بیشتر ندارد. این که من نتوانسته ام در او برای ماندن در این رابطه اطمینان ایجاد کنم. آیا مشکل این رابطه فقط من هستم؟ مدتی این طور فکر می کردم اما الان می دانم این طور نیست و او هم سهم خودش را در بهتر شدن رابطه مان جدی نمی گیرد. مدتی فکر می کردم او فقط در رابطه اش با من مشکل دارد اما الان برایش روشن شده در این مورد هم اشتباه می کردم. او دختری است که تقریباً با هیچ کدام از اطرافیانش رابطه مثبتی ندارد و با هر کسی که زمان بیشتری در کنارش باشد مشکلات بیشتری پیدا می کند. خواهری دارد که با هم هم خانه اند و هفته ای نیست که چند روزش را با هم قهر نباشند. یک برادر هم بیشتر ندارد که تا وقتی نزدیک هم نبودند برایش دلسوزی می کرد اما الان که مدتی است آن برادر کاری در تهران پیدا کرده و نزدیک هم هستند اصلاً نمی خواهد ریخت او را ببیند. اغلب با طعنه و نفرت از پدرش حرف می زند که البته از این نظر شبیه خود من است!

- چرا گوله برف من امروز آن قدر اخماش تو همه؟

- آره امروز گوله برفت خیلی داغونه. داره چیکه چیکه آب میشه!

- واسه چی عزیزم؟

- چون باباش زنگ زده گفته برگرده شهر خودشون!

- چه بابای ضدحالی! حالا چرا میگه برگردی؟

- خواهرم زنگ زده بهش چغلی م رو کرده. هر بار دعوا می کنیم زنگ می زنه به

بابام. اونم زنگ میزنه اعصاب منو خورد می کنه.

- بهش می گفتمی داری اینجا کار می کنی. نمیشه کارتو ول کنی.

- بهش گفتم. میگه اون کار به درد تو نمی خوره! میگه باید تو رو هم فراموش کنم. اصلا حاضر نیست تو برای من پا پیش بذاری. قبول نداره که تو دیگه هیچ وقت معتاد نمیشی.

- حرف حسابش چیه؟

- میگه کسی که معتاد بوده، شاید به مدت نره سراغ مواد ولی بالاخره برمی گرده سر خونه اولش. بابام نباید راجع به گذشته تو چیزی می فهمید. همه ش تقصیر خواهرم شد، اون بهش گفت.

- خب تو نباید به خواهرت می گفتی.

- چرا داری از اون طرفداری می کنی؟! اصلا باشه! من اشتباه کردم بهش گفتم، اون

چرا باید حرف منو بذاره کف دست بابام؟!

- اشکالی نداره عزیزم! خواهرتم نمی گفت ممکن بود بابات بیاد تو محله مون تحقیق کنه و یکی دیگه بهش بگه. تو محله مون همه می دونن من قبلا معتاد بودم.

حالا حرف حسابش چیه؟ می خواد برگردی شهر خودتون چیکار کنی؟

- هیچی! خودش بازنشسته س و بیکار. صبح تا شب ول می چرخه واسه خودش. می خواد برگردم جلوی چشمش باشم که تکون خوردم بزنه تو سرم. بعدشم منو هرچه زودتر شوهر بده به یکی که به دل خودش باشه.

او در کارهای خانه زرنگ و وسواسی است اما وقتی نوبت به مسئولیت های حرفه ای و شغلی برسد تبدیل به یک تنبل پرتوقع می شود که از انجام کوچک ترین وظایف عاجز می ماند. وقتی سر کاری می رود با خنده از من می خواهد پیش بینی کنم این بار چقدر طول می کشد تا اخراج شود اما این شوخی تلخ حقیقت دارد؛ چون فاصله استخدام تا اخراجش از چند هفته تا حداکثر دو ماه است. مسئله مهم دیگری که وقتی با سفیدبرفی آشنا شدم او را به شدت برایم جذاب کرده بود و الان به یکی از بزرگ ترین مشکلات ما تبدیل شده، صدای اوست. همان طور که می دانی او صاحب صدایی قدرتمند و زیباست که اگر برای آن زحمت بکشد می تواند به یکی از نام آوران موسیقی ایران بدل شود اما در کلاس های آوازش غیبت می کند یا اگر هم به کلاس

برود تمریناتش را سرسری انجام می‌دهد.

- می‌دونم ناراحت میشی ولی باید یه چیزی رو بهت بگم.

- چی شده؟

- اول قول بده دعوام نمی‌کنی.

- باشه دعوات نمی‌کنم.

- من دیگه نمی‌رم سر کلاس هنگامه اخوان!

- چرا؟! تو که گفتی خیلی استاد خوبیه!

- استاد خوبیه اما خیلی گرون می‌گیره.

- گرون بگیره! اگه پول کلاسشو نداری، بگو من جورش می‌کنم.

- راستش بهم گفت دیگه نرم سر کلاسش!

- وای خدا! لابد تمرین نکرده بودی.

- تمرین کرده بودم ولی یه گوشه‌ای از دستگاه شور هست که به من خوب درس

نداده بود منم هر چی تمرین کردم یاد نگرفتم.

- این سومین استادیه که بیرون رفت کرده. چرا تمریناتو انجام نمیدی؟

- با من اینجوری حرف نزن. قول دادی دعوام نکنی.

- یه کلمه بگو چرا تمریناتو انجام نمیدی؟

- گفتم با من این جور حرف نزن. اصلا دیگه نمی‌خوام برم کلاس آواز!

سفید برفی جوری زندگی می‌کند که انگار هیچ هدفی ندارد. البته واقعیت این

است که او هدف‌های بزرگ و حتی جاه‌طلبانه‌ای در کار و زندگی و هنرش دارد که

بعضی وقت‌ها با حرارت از آنها حرف می‌زند اما تعهدی برای رسیدن به آرزوهای دور

و درازش ندارد. می‌تواند وقتش را به رفت و آمدهای پوچ با آدم‌های پوچ و مهمانی‌های

قبیله‌ای سراسر پرخوری و یاوه‌گویی‌های احمقانه سپری کند یا حتی از آن بدتر روزها

بدون این که هیچ کاری انجام دهد در خانه بماند و با قرص‌های خواب خود را بخواباند.

- این قرص چی بود الان خوردی؟

- قرصه دیگه! دکتر برام نوشته.

- این قرصا رو دکتر ننوشته. رفتی از همون نسخه پیچ بی پدرومادر داروخونه نزدیک خونه تون اینا رو گرفتی. این قرصا رو نخور عزیزم!
 - باشه آقای دکتر! قرص نمی خورم. شما بگید من وقتی شبا خوابم نمی بره و هزار جور فکر جهنمی میاد تو کلمه م چی کار کنم، آقای دکتر!؟

یک روز دیدم کتابی در دست دارد. تظاهر می کرد آن را می خواند. چند ورقی که جلورفت کتاب را به من داد و گفت بخوانمش. گفت خودش ده بار آن را خوانده است. یک قصه بی سروته بود به نام بوسیدن روی ماه! حتی از اسمش هم می شد بفهمی چه محتوای چرندی دارد اما من برای این که بفهمم چه چیزی در آن کتاب برایش جذاب بوده با هر زحمتی بود آن را خواندم. تصورش را هم نمی توانید بکنید که چه داستان خنک و غیرقابل باوری بود. مدتی با فکرکردن به این که او به جای تمرین آواز چنین خزعلاتی می خواند، خودم را شکنجه دادم. دست آخر فهمیدم دروغ گفته و اصلاً آن کتاب را نخوانده است. بگویید من با چنین آدمی باید چه کنم؟! بعضی وقت ها از دروغ هایش، از تأخیر هایش، از تنبلی هایش و مهم تر از همه بی تفاوتی اش نسبت به استعدادش عصبانی می شوم و جر و بحثمان بالا می گیرد. در اوج عصبانیت من، او ناگهان از دعوا کنار می کشد و کاری می کند که در برابرش تسلیم می شوم. چه کار می کند؟ آواز می خواند مادموازل! زیرلب آواز می خواند و کم کم به صدایش اوج می دهد. همین کارش برای به زانو درآوردن من بس است. گاهی همان طور که به آوازش گوش می دهم حس می کنم مثل پشه ای که در تارهای عنکبوت گیر افتاده باشد من هم در تارهای صوتی سفیدبرفی اسیر شده ام. هرچه بیشتر در این تارهای ناپیدا دست و پا می زنم بیشتر گیر می کنم. بعضی وقت ها می گوید ممکن است ما هیچ وقت ازدواج نکنیم ولی می خواهد مرا تا پایان عمر مانند یک دوست کنار خود داشته باشد.

- ما که این همه وقته با همیم ... به نظرت می تو نیم آگه رابطه احساسی به ضرر جفتمون باشه، رابطه احساسی رو قطع کنیم و فقط رابطه اجتماعی داشته باشیم؟

- رابطه اجتماعی چیه دیگه سفیدبرفی؟ اینو از کجا یاد گرفتی؟

- یعنی تو نمی دونی رابطه اجتماعی چیه؟ رابطه اجتماعی یعنی رابطه ای که صرفاً

اجتماعی باشه.

-صرفا اجتماعی باشه یعنی چی؟! -

-عه! خودتو زنن به اون راه! رابطه صرفا اجتماعی یعنی رابطه صرفا اجتماعی دیگه!
مثل دو تا همکار. مثل دو تا دوست... چه می دونم... مثل یک استاد و یک شاگرد.

-اونوقت کی شاگرد باشه و کی استاد؟

-معلومه استاد! شما باید استاد باشی دیگه، استاد!

این طور وقتها من گیج وویج به او نگاه می کنم و حس می کنم او عنکبوتی است که با من مثل پشه ای که اسیر تارهایش شده، بازی می کند. چشم اندازی که در رابطه ام با سفیدبرفی پیش رو دارم به شدت مبهم است. وقت هایی که حال خوب است تشنه بودن در کنار او هستم. تشنه شنیدن صدایش هستم. او آواز می خواند و من روی نت های موسیقی صدایش قدم می زنم و تا ابرها بالا می روم. این طور وقتها از نگاه کردن به سفیدبرفی و چشم های بی نظیرش سیر نمی شوم. نه تنها معشوقه ام که همه دنیا را نوازش می کنم. این طور وقتها چنان از عشق و امید حرف می زنم که انگار انسان نیستم بلکه فرشته ای هستم که از بهشت به زمین هیبوط کرده، یا یک روح مقدس هستم از هزاران روح قدسی سرگردان در جهان. اوقاتی که حال خوب نیست تیرگی های درونم، چیزهایی مثل لذت جویی های پست و رنجش های کوچک و بزرگ چنگال های تیزشان را از گلویم بر نمی دارند. چند روز پیش رفته بودم خانه سفیدبرفی. غمگین بود. آواز غمگینی هم سر داد. بعد خیره شد به تابلوی نقاشی روی دیوار. یک نقاشی از ساحل دریا در یک صبح دل انگیز. نقاشی را تازه خریده بود و من تازه همان لحظه آن را دیدم. چند دقیقه در سکوت به نقاشی نگاه کرد. بعد نگاهش را از نقاشی برداشت و حرفی زد که روح مرا به آتش کشید، مادمازل!

- چه نقاشی قشنگی عزیزم! اینو کی خریدی؟

- دیروز. یه نفر تو خیابون بساط کرده بود از این نقاشیا می فروخت. این نقاشی چشممو گرفت. با خواهرم خیلی دعوا کردم تا گذاشت اینو بزمن به دیوار! میگه نقاشی به درد نخوریه. خبر نداره که من سهم اجاره خونه این ماهمو دادم اینو خریدم.

- نگران سهم اجارهت نباش. این نقاشی رو هم خوب کردی خریدی. به نظر من خیلی قشنگه!

- آره! به نظر خودمم خیلی قشنگه! یه چیزی بگم؟

- بگو گوله برف من.

- دوست دارم برم توی این تابلو، کنار دریا دراز بکشم روی شن‌های ساحل، همون طوری که دراز کشیدم مرغای دریایی رو تماشا کنم که بالای سرم پرواز می‌کنن، بعد یواش یواش موج‌های دریا رو حس کنم که می‌خورن به انگشتای پاهام، بعد امواج دریا بیان منو با خودشون ببرن.

وقتی این را گفت همان‌جا، بی‌آن که صدایم در بیاید خاکستر شدم، مادموازل! چشمم بی‌صدا اشک بارید ولی اشک‌ها آتش درونم را خاموش نکرد. نوازش‌های او هم آرامم نکرد. از من پرسیده بودید حالم این روزها چطور است. در جوابتان فقط می‌توانم یک کلمه بگویم؛ بیمارم مادموازل! چه چیزی بیمارم کرده؟ این که نمی‌توانم غم‌های معشوقه‌ام را تسکین دهم. این که مشکل این رابطه فقط نواقص شخصیتی او نیست بلکه من هم هزاران کمبود و نقص دارم و توانش را ندارم که آشفتگی‌های این رابطه را سامان دهم. این که نمی‌توانم بنشینم و تماشا کنم او استعدادش را به فنا می‌دهد اما محکوم به این کار شده‌ام. این که دوست دارم بمیرم بلکه از دردهای این رابطه رها شوم ولی شهامت خلاص کردن خودم را ندارم. از من پرسیده بودید رویای این روزهای من چیست. شاید فکر کنید دیوانه شده‌ام اما رویای من این است که خدا با من حرف بزند. اگر یک جمله هم بگوید کافیه. همین یک جمله مرا آرام می‌کند. اگر حرف هم نزند و فقط یک اسم‌اس به من بزند آرام می‌شوم. به چیزی کمتر از این قانع نیستم. رویای آخرم این است که تمام کسانی که در زندگی آزارشان داده‌ام، و متاسفانه تعدادشان کم نبوده مادموازل، مرا ببخشند، مرا از ته دل ببخشند و بعد... بعد دیگر بی‌هیچ رویایی... بروم کنار سفیدبرفی در آن تابلوی نقاشی، روی شن‌های ساحل دراز بکشم، با او به پرواز مرغ‌های دریایی نگاه کنم، دست او را بگیرم و موج‌ها هر دوی ما را با خود ببرند. با تقدیم احترام - مژ

به ابراهیم نگاه می‌کنم اما او را مبهم می‌بینم. پرده‌ای از اشک بین من و او حائل شده است. چشم‌هایم را می‌بندم و جملات ایمیلی که خوانده‌ام در ذهنم رژه می‌روند؛ «گاهی فکر می‌کنم او مرا به اندازه‌ای که من دوستش دارم دوست ندارد.» «تنها حائل رسیدن من به او ترس است.» «گاهی یک اس‌ام‌اس برایش می‌فرستم و چند ساعت منتظر جواب می‌مانم.» «چشم‌اندازی که در رابطه‌ام با سفیدبرفی پیش رو دارم به شدت مبهم است.» «مطمئنم که هیچ‌کس نه می‌تواند برای رسیدن به سفیدبرفی به من کمک کند و نه جلویم را بگیرد.» «مثل پشه‌ای که در تارهای عنکبوت گیر افتاده باشد من هم در تارهای صوتی سفیدبرفی اسیر شده‌ام.» «من نتوانسته‌ام در او برای ماندن در این رابطه اطمینان ایجاد کنم.» «می‌ترسم نتوانم با او بسازم.» «دوست دارم بمیرم بلکه از دردهای این رابطه رها شوم ولی شهادت خلاص کردن خودم را ندارم.» جملات ایمیل در ذهنم تکه‌تکه می‌شوند و کلمات آن دوباره به هم می‌آمیزند و جملات جدید پدید می‌آورند. جملات جدید با جملات دیگری که به ذهنم هجوم آورده‌اند، می‌آمیزند و عبارات بدیع پدید می‌آورند؛ «یک اس‌ام‌اس برای گوله برف بفرست و نشانش بده هبوط کرده‌ای.» «من فرشته‌ام و به کمتر از خاکستر شدن قانع نیستم، مادمازل!» «موج‌هایی که او را به دستگاه شور می‌برند رابطه احساسی‌مان را غرق می‌کنند.» «نوازش‌هایش مواد مذاب آتشفشان زیر اقیانوس را مرغ دریایی نکرد.» «چشم‌هایم در تاریکی چکه‌چکه ترس بارید اما انگار من انسان نیستم، مادمازل!» «شهادت داشته باش و فرشته‌های لذت‌جوی پست روی ماه را نبوس، سفیدبرفی.» «گاهی در تاریکی می‌نشینیم و من با تارهای صوتی‌اش خودکشی می‌کنم.» «او باید آواز بخواند اما ناگهان ازدواج می‌کند.» «از دعا کنار می‌کشم و نسخه‌پیچ بی‌پدر و مادر را می‌بوسم.» «روی‌نت‌های موسیقی صدایش ترس بالا می‌آورد و خواهرش چغلی‌ام را به پدرش می‌کند.» «یک رابطه صرفاً اجتماعی برای به زانو درآوردن من بس است.» «می‌ترسم دو هفته دیگر با او اخراج شوم و امواج دریا سفیدبرفی را با خود ببرند.» «روح قدسی‌ام در تارهای عنکبوت اسیر شده اما شهادت پا پیش گذاشتن ندارم، مادمازل.» «اس‌ام‌اس‌هایم را صرفاً با ترس جواب بده، سفیدبرفی.» «این بار چقدر

طول می کشد از این رابطه به شدت اخراج شوم» و...

جمله ها و کلمه ها مثل چراغ فانوس دریایی در ذهنم لحظه ای پرنور می شوند و لحظه ای بعد به خاموشی می روند. جمله ها با تمام در هم ریختگی شان مضمون روشنی برای من دارند؛ آن عشق مدت ها قبل از پایانش، به پایان رسیده بود و هیچ شعبده ای هم نمی تواند این ماجرا را جور دیگری نشان دهد. فکر می کنم هیچ کس قرار نیست چیزی را به گردن بگیرد. هیچ کس هم خودش را بدهکار تو نمی داند. به آخرین گفتگویی که با آن دختر داشتم فکر می کنم. بگو مگوی تندى در پارک هنرمندان سر دیر آمدنش کرده بودیم و بعد از آن دعا او خواسته بود یک هفته همدیگر را ببینیم. بعد از یک هفته در پارک لاله قرار گذاشتیم. این بار سر وقت آمد اما حسی به من می گفت این وقت شناسی را نمی شود به فال نیک گرفت. عصر یک روزهای آخر آبان بود؛ نفرین شده ترین آبان عمرم. در حال قدم زدن برگ درخت های چنار تک و توک از شاخه ها جدا می شدند و با وزش باد روی سنگ فرش های پارک کنار هم دل دل می زدند و جان می کردند. کمی در سکوت قدم زدیم. او گفت بعد از این قرار تا یک ماه دیگر نباید همدیگر را ببینیم. می خواست این عشق را قطره چکانی ترک کند. فکر می کرد، یا شاید هم کسی به او گفته بود، قطره چکانی ترک کردن یک رابطه درد کمتری دارد. من ترک یابویی را ترجیح می دادم. اعتیادم به هروئین را همین طور ترک کرده بودم.

- نه! اگه قراره جدا بشیم بهتره همین امروز تمومش کنیم.

او از حرفم تکان خورد و رنگش پرید ولی مغرورتر از آن بود که بگوید ترسیده است.

- باشه! امروز تمومش می کنیم. این که دارم ازت جدا میشم برام خیلی سخته. تو برام خیلی ارزشمندی. من دوران طلایی زندگی مو با تو گذروندم. می دونم احساسی که با تو داشتم، دیگه برام تکرار نمیشه ولی من باید برم خودمو پیدا کنم.

- نمی خوای بیشتر درباره اش فکر کنی؟

- راستش خیلی وقته دارم فکر می کنم. من واقعا نمی دونم تو زندگی دنبال چی هستم. تو خیلی به من کمک کردی، خیلی بهم لطف کردی اما من هنوز نمی دونم دنبال

چی ام. نمی دونم دنبال درس خوندم، دنبال آواز خوندم یا دنبال تشکیل خانواده‌م. این همه وقته من و تو با همیم ولی من هنوز هیچ جوابی برای این سوالا ندارم. همین لحظه بود که به آن رابطه پشت کردم. حرف‌هایی که در آن لحظه زدم سرنوشت مرا، بی آن که درک کنم، برای همیشه عوض کرد. فکر می‌کنم ابراهیم درست می‌گفت. وقتی آن دختر خواست از تو جدا شود فرصت را مهیا دیدی که مسئولیت این جدایی را به گردن او بیندازی، درحالی که در همان لحظه که او رابطه را رها کرد، و حتی آئی قبل‌تر، تو هم آن را رها کردی. تو نخواستی بماند و برای ماندن او نجنگیدی. البته هرگز نمی‌دانستی چنین دردی خواهی کشید. شاید اگر می‌دانستی رها کردن چنین دردی به جانت می‌اندازد کاری می‌کردی؛ کاری غیر از تماشای دست‌هایت که دست‌های آن دختر را رها کردند.

- می‌فهمم عزیزم! برای منم خیلی سخته از هم جدا بشیم ولی اگه تو این طوری خودتو پیدا می‌کنی، منم تسلیم میشم.

این طور از هم جدا شدیم. جوری جدا شدیم که هر دومان بهت‌زده بودیم. من ایستادم که او به من پشت کند و برود. منتظر نماندم زیاد دور شود. عقب‌گرد کردم و به سرعت از آن منظرهٔ جهنمی دور شدم. برنگشتم پشت سرم را نگاه کنم. دیگر هیچ وقت به پارک لاله قدم نگذاشتم. نفهمیدم از پارک لاله تا میدان آزادی را چطور پیاده رفتم. گریه نکردم. از شدت غم و بهت‌زدگی اشکم خشکیده بود. بغض رهایم نمی‌کرد اما حتی تا دو هفته بعد هم نتوانستم گریه کنم. وقتی گریه کردم باز هم تا چند هفته بغض رهایم نکرد. بغض صدایم را عوض کرده بود و به همه می‌گفتم آنفولانزا گرفته‌ام. بعد از آن که نتوانستم گریه کنم تازه درد شروع شد. دردی که ناگهان مثل صاعقه آمد و نصف بدنم را فلج کرد. چند ماه شب و روز درد می‌کشیدم. روزها به هر مرارتی بود خودم را در کار خفه می‌کردم و می‌گذشت ولی شب‌ها هر ثانیه به اندازهٔ یک قرن کش می‌آمد. در سرمای زمستان مثل سکنه زده‌هایی که نصف بدنشان فلج شده تا صبح لنگ‌لنگان در کوچه‌ها پرسه می‌زدیم. فکر می‌کنم این درد نتیجه تسلیم شدن بود. نه! به خودت دروغ نگو. تو تسلیم نشدی بلکه ترسیدی و فرار کردی. شاید

اگر در آن لحظه آخر به جای تسلیم شدن، یا ادای تسلیم شدن را درآوردن، به جای آن حرف‌های کلیشه‌ای و احمقانه‌ای که زدی، برای نجات آن عشق می‌جنگیدی، نتیجه هرچه بود، چه می‌بردی و چه می‌باختی، در این سال‌ها آن قدر عذاب نمی‌کشیدی. حتی اگر می‌جنگیدی شاید باز هم تغییری در تقدیرت ایجاد نمی‌شد؛ او می‌رفت و تو هم همان عذاب مُقدرت را می‌کشیدی ولی حداقل فرار نکرده بودی، در لحظه‌ای که حق انتخاب داشتی، فرمان زندگی‌ات را رها نکرده بودی. ولی تو فرمان را رها کردی. خیال کردی این رهایی تو را به جای بهتری می‌برد. با این خیال آن عشق را که همه چیزت بود رها کردی و ادای تسلیم‌شده‌های مظلوم یا تسلیم‌شده‌های مجبور را درآوردی. وقتی دیدی رهایی و تسلیم دروغین تو را به جای بهتری نبرد باز هم آن را ادامه دادی و دروغ‌های دیگری ساختی که بتوانی در آن آبر دروغ، بمانی. بی‌وزنی یکی از همان دروغ‌ها بود. دروغی چنان شخصی که هیچ‌کس جز خودت را به آن راه نمی‌دادی. این دروغ را چنان به خورد خودت دادی که مسخ آن شدی و به آن تکیه کردی و در آن پناه گرفتی. چنان این بی‌وزنی دروغین را باور کردی که هر وقت در برابر فراز و فرودهای زندگی کم می‌آوردی پشت فرمان می‌نشستی و پایت را بر پدال گاز فشار می‌دادی و تظاهر می‌کردی دست‌هایت بی‌وزن شده و فرمان را رها می‌کردی. این بازی دروغین را پشت فرمان راه می‌انداختی شاید شهامت خلاص کردن خودت را پیدا کنی اما هیچ‌وقت چنین شهامتی پیدا نکردی.

به ابراهیم نگاه می‌کنم که آرام کنارم نشسته و به تپه‌های روبه‌رو چشم دوخته است. نسیم، مه رقیقی را که در مسیل بین کلنگ رباط و این تپه‌ها سرگردان است شلاق می‌زند و آن را به تکه ابرهای پراکنده محکوم به فنا تبدیل می‌کند. می‌خواهم به ابراهیم بگویم: «حرفاتون درست‌ه، آقاجون! من اشتباه کردم. شما پدرم بودی و من باید درباره اون ماجرای عاشقانه و مشکلاتی که داشتم با شما حرف می‌زدم.»

تمام قدرتم را جمع کردم که اینها را به او بگویم اما نتوانستم. فقط توانستم دستم را جلو ببرم و روی دستش بگذارم. دستش سرد بود. لحظاتی بعد ابراهیم دست دیگرش را روی دست من گذاشت. دستم که میان دست‌های ابراهیم قرار گرفت

حس کردم چیزی درون من ترک خورد. چیزی که در قفسه سینه‌ام حسش کردم و وقتی ترک خورد انگار سبک شدم. در آن لحظه حس کردم از این پیرمرد تکیده‌ای که کنارم نشسته و دستم را میان دست‌هایش گرفته به شدت قبل بیزار نیستم. حتی حس کردم او را دوست دارم. به او نگاه کردم. رنگش پریده بود و کم‌وبیش می‌لرزید.

- حالت الان چطوره؟ خیلی خماری؟

- نه خوب! صبونه چی آوردی؟

- نون و پنیر. چای هم داریم.

منتظر نماندم که چیز دیگری بگوید و به طرف ماشین که کمی پایین‌تر کنار جاده پارک کرده بودم، رفتم. بساط صبحانه را روی همان سنگ پهن کردیم و با هم چند لقمه خوردیم. ابراهیم بعد از صبحانه سه چهار عطسه پی‌درپی کرد. خماری‌اش دوباره شروع شده بود با این حال شکایتی نمی‌کرد. تا ظهر همان‌جا ماندیم و قدم زدیم.

ساعت حدود دوازده ظهر بود که پرسیدم می‌خواهد برگردیم یا باز هم آنجا بمانیم.

- یه کم دیگه بمونیم. بعدشم که از اینجا رفتیم، برگردیم خونه. همین طوری

بچرخیم تا شب که نوبت شیرۀ شیم برسه.

- دوست داری بعد از اینجا کجا بریم؟

- بریم نطنز. یه سری هم بریم تا اون روستای تاریخی که نزدیک نطنزه... چی

بود اسمش؟

- ایبانه.

- آره، بریم ایبانه. بعد از ایبانه هم بریم...

سعی کرد اسم جای دیگری را به یاد بیاورد ولی چیزی به خاطرش نیامد.

- بعدش بریم هر جا که شد.